مثنوی

هفت اورنگ

تألیف

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی

تصحیح و مقدمه مدرس گیلانی

Title - شاہنامہ حکیم ابوالقاسم فردوسی

Author - فردوسی الحکیم ابوالقاسم

Accession No. ۱۰۳۵۶

Call No. ۸۹۱۶۵۵۱ ف ۱۵ش

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

27

S.No:- 185

P

Call No.____________ Date______________

Acc. No.____________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No. ____________ *Date* ____________

Acc. No. ____________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

مثنوی

هفت اورنگ

استاد نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی خراسانی

مولود بسال ۸۱۷ هجری ومتوفّی بسال ۸۹۸ ه

بتصحیح ومقدّمه

آقا مرتضی - مدرّس گیلانی

حق طبع محفوظ کتابفروشی سعدی

طهران مسجد سلطانی آبان ۱۳۳۷ خورشیدی

Supplied By
KHAZE BOOK - SELLERS
Kooka Bldg. Grant Road Corner,
BOMBAY - 8.

CHECKED
891.51
J 24 M

از این کتاب هزار مجلد بسرمایهٔ کتابفروشی سعدی : تهران
مسجد سلطانی در چاپخانه زهره بچاپ رسید

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
No. 46034
Date 30-3-63
SRINAGAR

مقدمه‌ی مصحح

نگارنده در نظر داشتم مقدمه‌ی مفصلی راجع باستاد جامی و آثارش بنگارم بدوجهت از اطاله و دامنه دادن گفتار منصرف شدم. یکم آنکه ترجمه‌ی جامی را متأخرین مفصلا نوشته‌اند، خصوصاً شاگردش عبدالغفورلاری، و تذکره سامی و از معاصرین جناب حکمت وزیرامور خارجه‌در کتاب ازسعدی تاجامی و کتاب دیگر مشارالیه کتاب جامی وجناب‌محمد علی‌تربیت‌در تقویم تربیت و جز آنان از معاصرین فکر کردم‌هرچه‌بخواهم بنویسم‌بیشتر ازاینان نخواهم‌داد تحقیق وتفصیل داد. و کتابهای مذکور بسیار مبتذل و در دسترس همگان میباشد.

دوم آنکه این کتاب هفت اورنگ مدت پنج شش ماه بود که شب و روز در تصحیح و کتابت وضبط‌شواذ‌لغات‌وفهرست‌ومعجم رجال آن تا آنجائی که ایجاب میکرد کوشش میکردم تا آنکه کتاب بهزار واندی صفحه رسید. ناشر چاپ و همچنین خود نگارنده از زیادی صرف اوقات بر آن کسل و ملول شده بودیم، دیدیم براین اندازه بر گها اضافه کردن مقدمه‌ی مطول خالی ازاشکال نخواهد بود، فلهذامقدمه‌ی بسیار فشرده و مختصری که تماماً بیش از سی دو صفحه نمی شود در آغاز هفت اورنگ نوشتم و پیوند کردم.

دودمان جامی

استاد نوالدین عبدالرحمان بن نظام الدین احمدبن شمس الدین محمد حنفی جامی ازشعراء و نویسندگان فاضل‌خراسان درسدهٔ‌نهم هجریست، وی‌ازدودمان‌واسباط‌امام محمد شیبانی ست که اویکی ازشاگردان امام ابی حنیفه نعمان بن ثابت فاریست، منسوب بقبیله‌ی شیبان، وآن قبیله‌ای ازعرب میباشد، و از این قبیله مردان کاردیده

و بزرگی برخاسته‌اند، که یکی از آنان ابو الصقر ممدوح ابن الرومی شاعر شهیر عرب است که در وی گوید:

هذا ابو الصقر فردا فی محاسنه　　　من نسل شیبان بین الضال والسلم
کانه الشمس فی البرج المنیف به　　　علی البریة لانار علی علم

در قصیدهٔ دیگری باز گفته

قالوا ابو الصقر من شیبان قلت لهم　　　کلا لعمری ولکن منه شیبان
وکم اب علا بابن ذری شرف　　　کما علا برسول الله عدنان

وفات امام شیبانی را بسال ۱۸۹ هجری نوشته‌اند.

پدر کلان جامی شمس الدین محمد دشتی از محله دشت اصفهان بود، از دست تاخت وتاز ترکان رخت بخراسان کشید، ودر دیه خرجرد جام فرود آمد، و بافتاء و قضاء اشتغال میورزید، ودر توقیعات ونوشته‌های خود دشتی می نگاشته، وچون او را از شهرستان جام کوچ افتاد، در امضاآت خود جامی ثبت میکرده.

میلاد جامی درخرجرد جام هنگام نمازخفتن هفت از شعبان مانده بسال ۸۱۷ هجری اتفاق افتاده، چنانکه خود بدین موضوع در مقدمه‌ی دیوان فاتحة الشباب اشاره کرده و گوید: چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله سره السامی آنجاست، واین معنی را رشحه‌ای از جام ولایت وی میدانند، تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد»

مولدم جام و رشحهٔ قلمم　　　جرعهٔ جام شیخ الاسلامی ست
لاجرم در جریدهٔ اشعار　　　بدو معنی تخلصم جامی ست

استادان و تحصیلات جامی

نظام الدین احمد پدر جامی برای انجام اموری بهرات رخت کشید، جامی در مدرسهٔ نظامیهٔ هرات مشغول فراگرفتن علوم وفنون روزگار خود شد، آنچه از کتب سوانح حالات وی که تذکره نویسیان نقل کرده‌اند، بلکه از آثار وی مشهود وروشن است جامی فطرة انسان خوش قریحه و تیز هوش بوده است و سرمایهٔ شخص دانشمند

عمده حافظه و استعداد ذاتی اوست این دوصفت‌را در وی بسیاری تأیید کرده‌اند ، هر چند ناقلان زندگی وی ممکن است راه مبالغه و اغراق پیموده باشند لکن از مجموع آنها بطریق تواتر معنوی صحت استعداد غیر عادی و حافظ خارق وی رامیرساند. از جمله کسانیکه این مطلب را تصدیق کرده و نقل میکنند یکی شاگرد وی عبدالغفورلاریست که دروصف استاد خود گوید :

حضرت ایشانرا تحصیل علوم و کسب معارف دراثناء شورش عشق و شغل خاطر بشعر و شاعری می‌بوده است ، و کیفیت مطالعه و قوت مباحثه وغلبهٔ ایشان بر موالی همسبقان بلکه استادان امر مشهود و مقرر بوده ، و ایام تعطیل ایشان بفراغ بال و آسودگی حال می گذشته و باندیشه‌های دیگر می‌پرداخته‌اند ، ومی‌فرمودند : که‌در هرحالی بوده‌ایم بی‌اندیشه نبوده‌ایم . ودر ایام‌تحصیل که متوجه‌درس وسبق میشده‌اند بسیار می‌بود که‌جزوی ازیکی ازهمسبقان می گرفته‌اند ولحظه‌ای مطالعه‌میفرموده‌اند و چون بدرس حاضر می‌شده برهمه غالب می بوده اند .

جمیع اوقات تحصیل ایشان اندك و محصور بوده است ، وصفت دانشمندی و بتحر ایشان در علوم حقیقی و رسمی از اصول و فروع معروف و مشهور در نهایت که مدت سی‌سال تارك بوده‌اند ، چون ازاین باب سخن بمیان آمدی بمقدمات آن‌حاضر می بوده‌اند و تصرفات‌می‌فرموده‌اند بر وجهی که توهم می‌شد که‌این مرتبه ازحدبشر خارج است .

یکی از دانشمندان ماوراالنهر را مسأله‌ای مشکل بوده است درعلم هیأت که‌وی بآن مشهور بوده است، ودر آن مهارت تام داشته ، و مدتی بر آن منوال بوده است و از هیچ ممر مشکل وی حل نمی گشت تاآنکه اتفاقاً بشرف صحبت ایشان مشرف شده، واز ایشان استفسار نموده‌و ایشان حل‌شبههٔ وی‌کرده‌اند ، و آن بزرگ میگفته است ازآن روز معلوم شد که ایشانرا نفس‌قدسی موجود بوده است .

بمطالعه‌ی‌هر کتاب که شغل‌می‌فرمودند بغیر آن‌رجوع نمی‌نمودند، و بحکم العلم نقطة کثرهاالجاهلون اولا آنچه مقصود است انتقال می‌فرمودند ، هر مسأله که بنظر حقیقت ثمر حضرت ایشان در می آمد تا بتحقیق نمی‌انجامید ، وخاطر بآن‌نمیآرامید

نقل بمسألهٔ دیگر نمی کردند و می فرمردند که تا سخن بمقطع و منتهی نمیرسانیم بکاری دیگر نقل نمی توانیم کرد :

گویا سائل در این مسأله‌ی هیوی همان علاءالدین علی قوشچی مؤلف شرح تجرید جدید است. که از راصدان مرصد سمرقند بسال ۸٤۱ هجریست . هرچند صحت این سؤال و جواب بآن کیفیت که لاری یاد کرده معلوم نیست زیرا که اولا ننوشته که آن مسأله چه بوده . دیگر آنکه هر گاه این امر صحت داشت تحقیقا شهرت پیدا میکرد وناگزیر دیگران نیز می نوشتند و اگر نیز می نوشتند باید ملاحظه کرد ناقلین خود دیده و شنیده بودند یا از همین لاری شاگرد جامی نقل کرده اند ، چنانکه گفتم از مجموع حکایات وروایات استفاده میشود جامی یك دانشمند عادی در هوش وذکاوت نبوده .

لاری درشرح حال جامی راجع بتحصیلات وی گفته : چون ایشان در صغر سن همراه والد شریف خود بهرات آمده اند در مدرسه نظامیه اقامت کرده اند . و بدرس مولانا جنید اصولی که در علم عربیت ماهر بوده است و در آن فن شهرت تمام داشته در آمده‌اند و میل مطالعه مختصر تلخیص کردند ، چون بآن درس حاضر شده اند ، جمعی بقراة شرح مفتاح و مطول مشغول بوده‌اند ، ایشان با آنکه هنوز بحد بلوغ شرعی نرسیده بودند در خود استعداد فهم آن یافته‌اند و بمطالعهٔ مطول و حاشیهٔ آن پرداخته‌اند بعد از آن بدرس مولانا خواجه علی سمرقندی که ازاعاظم مدققان روزگار بوده و از کمل تلامذهٔ حضرت سید شریف جرجانی رحمه‌الله تعالی در آمده‌اند که وی در طریق مطالعه بی مثل بوده اما بقریب چهل روز ازوی مستغنی شده بعد از آن بدرس مولانا شهاب‌الدین محمدجاجرمی که از افاضل مباحثان زمان خود بوده ، و از سلسلهٔ تلمذ بحضرت مولانا سعدالدین تفتازانی رحمه الله تعالی میرسیده‌اند میفرموده‌اند که در چند گاه بدرس او میرفتم از وی دوسخن شنیدیم که بکاری می آید یکی در کتاب تلویح که بعضی از اعتراضات مولانا زادهٔ خطائی را دفع میکرد روز اول که برای دفع آن اعتراض دوسه مقدمه القا کرد آنرا باطل ساختیم در مجلس دیگر بعد از تأمل وافی صورت جوابی بیان کرد که فی الجمله

وجهی داشت و سخن دیگر وی در فن بیان از مطول تلخیص اندك مناقشه می‌نمود واگرچه آن سخن را در اصل زیاده دفعی نبود وتعلق بلفظ وعبارت کتاب میداشت اما در توجیه وی استقامتی بود ، و بعد از آن در سمرقند بدرس قاضی زادهٔ روم که از محققان عصر بوده میرفته‌اند در ملاقات اول مباحثه واقع شده بوده است و بطول انجامیده عاقبت قاضی بسخن ایشان آمده ، مولانا فتح‌الله تبریزی که از دانشمندان متبحر بوده ، وپیش میرزاالغ بیك مرتبهٔ صدارت داشته حکایت میکرده است که در مجلس حاضر بودند قاضی زادهٔ روم را در مدرسهٔ خود در سمرقنداجلاس کرد همهٔ اکابروافاضل جهان در آن‌مجلس‌حاضر بودند قاضی روم در آن مجلس بتقریب ذکر مستعدان و خوش طبعان میکرد ، در صفت مولانا عبدالرحمان جامی چنین فرمود : که « تابنای سمرقند است هرگز بجودت‌طبع و قوت‌تصرف این جوان جامی کسی از آب آمویه عبور نکرده

مولانا ابو یوسف سمرقندی از شاگردان مقرر قاضی روم نقل کرده است که چون حضرت مولانا عبدالرحمان جامی بسمرقندآمدند اتفاقاً بشرح تذکره ای در فن هیأت اشتغال نمودند ، و تصرفات برچیدهٔ معدوده ای که قاضی برحواش آن کتاب ثبت کرده بود و سالها قرار یافته هر روز درهر مجلس از آن سخنان مقرر یکدو سخن بمقام حك و اصلاح میرسید ، و قاضی بغایت از آن ممنون میشد ، و در آن اوقات شرح ملخص چغمینی راکه نتیجهٔ افکار وی بود در میان‌آورد وایشان‌درآن تصرفات میکردند که هرگز بخاطر قاضی نرسیده بود .

وقتی که بدرس می رفته‌اند بسیار می‌بوده که جز وی از یکی ازهم شاگردان میگرفته‌اند ، و لحظه‌ای مطالعه می‌فرموده ! وچون بدرس حاضر می‌شده‌اند برهمه غالب می‌بوده‌اند .

مولانا معین تونی میگفته‌است که ایشان چون بدرس مولانا خواجه علی در آمدند ، هر شبهه که از نتایج طبع مستعدان درمیان می‌افتاد بدیههٔ ایشان آنرا دفع میکردند ، و هر روز دو سه شبهه وارد واعتراض خاص درآن مجلس ازآن ازآثار مطالعهٔ خود میگذاشتند و میرفتند و ایشان بنابربعضی رسوم علوم که بازبسته بسماع

بوده است بمجلس درس اهالی روزگار حاضر میشده‌اند ، و اگرنه در نفس الامر ایشانرا نیاز بشاگردی کسی نبوده است ، بلکه برمدرسان حوزهٔ عالم غالب میبوده‌اند.

روزی سخن از استادان و معلمان ایشان درمیان آمده بوده است . ایشان فرموده‌اند که ماپیش هیچکدام از استادان چنان سبقی نگذرانیده‌ایم که ایشانرا بر ماغلبه و استیلائی بوده باشد ، بلکه همیشه برهریکی در بحث غالب بودیم احیاناً بما سربسری میکردند ، هیچیك را در ذمهٔ ما حق استادی ثابت نیست و ما بحقیقت شاگرد پدر خودیم که زبان از وی آموختیم .

چنین معلوم‌شده است که ایشان صرف و نحو پیش پدر خود گذرانیده‌بوده‌اند و بعد از آن در علوم عقلی و معارف یقینی ایشانرا چندان بکسی نیاز نبوده .

تصوف جامی

چنانکه از آثار و اقوال جامی استفاده می‌شود وی در شمار صوفیه‌ی زمان خود بود، واز سلسلهٔ نقشبندی که پیشوای ورئیس آن خواجه بهاء الدین محمد بخاریست بوسائط اجازه ی ذکر و تلقین داشته ، باین مسلك ارادت زیادمی‌ورزیده لکن مانند بسیاری از مشایخ و صوفیه که ذکر و تلقین و دستگاه ارشاد را برای جمعیت اسباب ظاهر وریاست برمردم‌روزگار میخواسته‌اند قرارنداده بود ، بلکه با اینگونه‌دکانها وتکیه‌سازی‌هاجدا مخالف‌ست‌چنانکه‌برخواننده‌ی این کتاب‌هفت اورنگ این‌مدعی بخوبی روشن می‌شود ، خصوصاً ازمثنوی‌سلسلة‌الذهب که‌آنان را دکان‌دار وصوفیه‌ی صومعه ساز بجامعه معرفی میکند ! و مردمان را از شیادی و دغلبازی و ریاکاری ایشان برحذر میدارد .

جامی برخلاف گمان بعضی از مردم بتصوف از نظر آنکه این مسلك نتیجهٔ افکار ایرانیانست نمی نگرد بلکه علت ایمان وی باین روش از آن جهت است که آنرا حقیقت اسلام ورقیقه‌آن میداند ومعتقد است که خلفای راشدین اسلام دارای همین مسلك و اعتقاد بوده‌اند . این مطلب برکسیکه دفاتر سلسلة‌الذهب را کاملا بررسی کرده واضح واشکار است . [illegible]بدالغفور لاری راجع بایمان واعتقاد استادخود جامی بتصوف و ایمانش بمشایخ آن سخنانی‌یادکرده فقراتی چند از آنرا دراین‌مقاله

یاد میکنم شاید خواننده بهتر استفاده کرده بعداً داوری نماید.

حضرت ایشانرا در آن اثناء از تفرقهٔ دل و تعلق بصورت آب و گل انحراف خاطری دست داده، و عنان عزیمت از جانب هرات بصوب سمرقند تافته‌اند چندی ساکن آنجا بوده‌اند، و در آنجا کسب فضیلت و کمال می نموده اند تا آنکه شبی نه شب بلکه صبح سعادت و اقبال . . که حضرت ایشانرا خاطر از مفارقت صوری و مزاحمت داغ دوری متألم بوده است، درخدمت قدوة العرفاء الکاملین و اسوة الکبراء العارفین المتوجه الی الله بالکلیه والداعی الیه بانواره الجلیه سعدالملة والدین الکاشغری قدس الله سره در واقعه دیده‌اند و بگوش هوش شنیده که فرموده‌اند: رورا در یاری گیر که ناگزیر بر تو بود.

معشوقه زد از میکده‌ام بانگ تعال داد از می عشقم قدح مالامال
از درد سر خرد شدم فارغبال برداشتم افغان بتقاضای وصال

حضرت ایشان را از این واقعهٔ تأثیر بلیغ و دغدغهٔ عظیم در افتاده است ازصدق و شوق قدم ارادت بر گرفت عنان توجه بخراسان تافته اند و صحبت حضرت مخدوم سعدالدین را در یافته‌اند.

دیدم پیری که زیر این چرخ کبود چون او دگری ز بودخود پاک نبود
بود آینهٔ که عکس خورشید وجود جاوید در او بصورت اصل نمود

باندك فرصتی که بقدم صدق نیت و خلوص طویت طریق ارادت آنحضرت سپرده‌اند ایشانرا شوق قوی در ربوده و ربودگی عظیم دست داده. چنانکه یکی از بزرگان که در آن طریق رفیق ایشان بوده متحیر و متعجب بوده و می‌فرموده که «طریق خواجگان قدس الله سرهم العزیز حضرت ایشانرا عجب زود ربود»

مخدوم سعدالدین مرحوم پیوسته بر در مسجد جامع هرات که قریب به نشیمن ایشانست بافقراء نشسته صحبت میداشته‌اند و حضرت جامی را ممر و راهگذار آنجا بوده است، هر نوبت که میگذشته‌اند مخدوم سعدالدین می‌فرمودند که این مرد را عجب شایستگی‌ست، و فریفته وی شده‌ایم نمیدانیم که ویرا بچه حیله بچنگ آوریم و در روز اول که بصحبت مخدوم رسیده بودند مخدوم می‌فرمودند که: «شاهبازی

بچنگک ما افتاده است »

نسبت جامی در طریق بسه واسطه بحضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الحق والدین المعروف به نقشبند قدس سره درست میگردد . چه سعدالدین نسبت ازحضرت مولانا نظام الدین خاموش داشته‌اند ، و خدمت ایشان نسبت از خواجه علاء الحق و الدین المشتهر بعطار قدس سره گرفته‌اند ، وخواجه علاءالدین مریدخواجهٔ بزرگ بهاء الدین محمد بخاری نقشبند بوده .

وفات خواجه سعد الدین کاشغری مرشد جامی بنا بگفته‌ی جامی در کتاب رشحات عین الحیاة در هفت گذشته از ماه جمادی الثانیه از سال ۸۶۰ هجری اتفاق افتاده بود . این ابیات راجامی در تأبین او گفته :

روح تومرغ سدره نشین است وتن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضهٔ جنان نکنی روی بازپس

آراسته برای توبستان سرای خلد
واینجا توشادمان بتماشای خاروخس

بنشین ز پای جهد درین مهد پرفریب
نا یافته بر آنچه مرا دست دسترس

غافل مشو زراه درین تنگ مرحله
کافلاك محمل آمد و آنجم بر آن جرس

کس رادرین خرابه امید خلود نیست
اینك وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلك ز تواضع کلاه فقر

مذهب و معتقدات جامی

آنچه از تألیفات جامی استفاده کردم : مشارالیه مردیست مسلمان صوفی مسلك حنفی مذهب : در مذهب خود سخت متعصب و متعبد ، با همه اینها مانندسایر احناف نیست که رافضی راکافر وملحدو زندیق داندچنانکه درسلسلة الذهب می بینی جامی تکفیر ولعن اهل قبله راجایز نمیداندان مطلب کاملاروشن میکندآنکه درعین تدین مرد روشنی ست . هر چند اینکه گفتم ظاهر از بیان اوست نه نص فلهذا قابل تأویل و توجیه است .

و در واقع این صفت را باید از صفات بارزه و محمودهٔ او دانست ، که

بدانچه میگفته و می‌نوشته ایمان داشته و مانند بسیاری از متظاهران که در ظاهر اظهار دیانت میکنند و در باطن از زنادقه بوده اند یا هستند نیست

جامی هر گاه در اسفار خود گاهی بزنادقه و روافض تاخت‌میکند نه از راه سبکسری و عناد و لجاج است بلکه معتقد است غیر از مسلکی را که خود اختیار کرده باقی باطل وتباه است، همانااین صفت برای دانشمندی روشن اندیشه هیچ‌عار و شکستی نیست. لکن بعضی از متأخرین از نویسندگان شیعه اصرار دارند که این مرد منافق بوده یعنی در ظاهر از عامه میباشد و در باطن و واقع شیعه. باید دانسته شود هر کس هرصفتی را که خود واجداست‌مردمان را نیز مانندخود واجدمیپندارد چونکه‌انسان قیاسی‌الطبع است و غالباً در کارها قیاس پیش میگیرد.

جناب علامه محمد قزوینی در نامه‌ای که بجناب حکمت نوشته از آن معلوم میشود مشارالیه دل پری از جامی داشته بجرم آنکه چرا وی ابوطالب پدر خلیفه پیامبر علی را مورد توهین و تحقیر قرار داده باجامی سرگران میشود و ویرامردی بی شرم و بی آزرم معرفی میکند.

دیگر آنکه‌چرا با آل وتبار پیامبر علیه‌السلام‌در افتاده وبآنان درسلسلةالذهب استخفاف کرده شاید پاسخ‌جامی از این اشکال آنستکه‌اوخود می‌دید در روزگارش هر شخص روستائی و گمنام و طشت رسوائی او از بام افتاده‌مدعی‌انتساب بخاندان پیامبراست. شاعردرآن‌روزگارمانندروزنامه‌نویس‌امروزبوده، چنانکه‌نویسنده‌ی دانا برکشور خود غیورست نمی‌خواهد دولتش از قوانین‌اساسی کشور پا بیرون گذارد شاعرنیزدرآن‌زمان چنین‌بود می‌دید مردمانی‌شیادوکربز و بی‌نام‌وننگ‌مدعی‌انتساب بخاندان‌نبوت‌بخاندان کسی که‌هستند که‌خودشاعر بدان افتخاردارد دعوی انتساب‌باو میکننداین‌دسته برای‌کسب شرافت وجمعیت خاطرواحترام دیدن از مردمان وانمود میکردند که‌ما آل پیامبرشماهستیم.جامی چون‌اینگونه نادرستیها می‌دیدناگزیرمیشد پرده‌ٔ گزاف گویان‌ومدعیان کاذب‌رابردرد،وهر گاه‌اینانکه‌مدعی انتساب‌بخاندان‌پیامبر بودند و غرض مادی ازاین انتساب نداشتند چرا اینهمه‌اصرار بر این‌مدعاداشته‌بودند با آن همه دشمنانی‌که برای خود گمان میکردند. خوبست کسی بجناب قزوینی

بگوید هر گاه اشخاصی مدعی شدند فردوسی شاعر کلان ایران از مردم تاجیک و ترکستان است آیا ایشان تحمل میکنند و با آنان مجادله و مخاصمه نمیکنند یا اثبات مدعی ایرانی بودن او را میکنند، و اگر از او پرسند چرا مشقت این امر را بخود هموار ساختی و مقالات در آن پرداختی هر آینه میگوید: چون خلاف واقع گفته‌اند یا نوشته‌اند اینجا از خلاف واقع اعتقاد خود را میخواهد لکن التفات ندارد.

جامی نیز چنین بود می‌دید این منتسبین بدروغ خود را بپیامبر می‌پیوندند و این را خلاف واقع میدانست یعنی خلاف اعتقاد خود آیا در این هنگام جز رد کردن و تاخت کردن چیز دیگری می‌توانست باشد. باید باینگونه معترضان گفت:

گر سخن راست بود همچو در		تلخ بود تلخ که از الحق مر

نگارنده هیچکدام از جامی و قزوینی را در اظهار نظر خود مخطی نمیدانم زیرا که این دو هر یکی عقیدهٔ خود را بیان کرده و در مقام صحت و سقم آنها نیستم نامهٔ جناب قزوینی که بجناب حکمت نوشته مواضع نظر آنرا آوردم شاید خواننده از آن چیزهائی استفاده کند.

وقتیکه خوانندهٔ معمولی بی غرض که از اینگونه کینه‌ها و تعصبات مذهبی بکلی خالی باشد این فقرات را برأی‌العین در کتب جامی مشاهده می‌نماید و سپس می‌بیند که وی در سرتاسر کتب خود از نظم و نثر هرجا موقعی میدیده و بهانهٔ بدست می‌آورده از طعن وذم و قدح در حق شیعه و تعبیر از آنها بعبارات مستهجن رافضی و روافض و رفضه کوتاهی نمیکرده و بعد می‌بیند که جامی از یکطرف ادعای محبت حضرت امیر و اهل بیت را می‌نماید و همه جا از آنحضرت ظاهراً باکمال احترام نام می‌برد و فضایل او را می‌شمرد و در وقت زیارت مرقد آنحضرت در نجف قصیدهٔ در مدح او سروده که مطلع آن اینست:

اصبحت زائراً لك یا شحنة النجف		بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را		روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
رو کرده‌ام ز جملهٔ اکناف سوی تو		تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف
دارم توقع آنکه مثال رجای من		یابد ز فضل کلك تو توقیع لاتخف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو　　　در دیده اشك عذرز تقصیر ماسلف

الی آخر القصیده ، و نیز قصیدهٔ دیگر که مطلعش اینست .

قد بدا مشهد مولای اینخواجملی　　　که مشاهد شد از آن مشهد انوار جلی

و همچنین یکی دو قصیدهٔ دیگر در مدح حضرت امام حسین ع و حضرت علی بن موسی الرضا ع .

و لکن از طرف دیگر (و این از اعجب عجایب است) می بیند که جامی در حق پدر همین حضرت امیر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف ببهانهٔ آنکه وی بعقیدهٔ اکثر اهل سنت و جماعت) بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده ابیات شنیع ذیل را ساخته است (سلسلة الذهب)

نسبت جان و دل چو باشد سست　　　نسبت آب و گل چه سوددرست

بود بوطالب آن تهی ز طلب　　　مرنبی را عم و علی را اب

خویش نزدیك بود با ایشان　　　نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نداشت آن نسبش　　　شد مقر در سقر چو بولهبش

بهیچوجه از تعجب خود داری نمی‌تواند بنماید و بی‌اختیار در صداقت جامی در ادعای خلوص نسبت بحضرت امیر تا درجهٔ او را شك و ارتیاب حاصل میشود ، و من عرض میکنم که شبهه را قوی بگیریم و اجماع شیعه و عقیدهٔ اکثریت زیدیه و جمع کثیری از معتزله را در خصوص اسلام ابوطالب چنانکه خواهیم گفت کنار بگذاریم و برای یك دقیقه برای مماشاة با خصم فرض کنیم که فی‌الواقع ابوطالب بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده و بدین اهل جاهلیت از دنیا رفته بود است ، ولی این سؤال متوجه میشود که آخر ادب و حیا و شرم و عفت لسان پس کجا رفت ؟ و آیا این الفاظ هیچ مصداق خارجی ندارد ؟ و آیا انسان عادی معمولی هیچ خجالت نمیکشد که بگوید : من ترا دوست میدارم ولی حیف که پدرت مقرش در سقر است و در عذاب جهنم مخلد است خود سرکار عالی را حکم قرار میدهم و از ذوق سلیم حضرت مستطاب عالی انصاف در داوری میطلبم .

بعد از اطاله در گفتار و استدلال بمسلمانی ابی طالب گفته :

باری در این عصر و زمان که فی الواقع دورهٔ اینگونه اختلافات و تعصبات گذشته و مسلمین از هر فرقه و طریقه که باشند از همه چیز بیشتر باتحاد و اتفاق احتیاج دارند ، چه کار بسیار نافع مفیدی حضرت مستطاب عالی انجام داده‌اید که چشم از جمیع این مناقشات و اختلافات مذهبی پوشیده و فقط جنبهٔ فضل و دانش و شعر و شاعری و صنعت فنی جامی را منظور نظر داشته و این شرح حال بسیار مفصل مبسوط شافی کافی را از این شاعر بزرگ باستناد مدارک بسیار معتبر موثوق بها که تاکنون کمتر کسی باستفادهٔ از آنها در این خصوص موفق شده بوده بامنتخباتی نسبةً مبسوط از اشعار او از هر قسم از قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات و مثنویات هفتگانهٔ او جمع آوری فرموده در دسترس فضلای فارسی زبان گذارده‌اید .

امیدواری است که از پرتو این مساعی سرکار عالی این شاعر فحل فاضل دانشمند که چنانکه مکرر گفته شده بعد از حافظ او را خاتمهٔ شعراء بزرگ فارسی زبان باید محسوب نموده منزلت و رتبهٔ را که در خور مقام شامخ او ولایق شأن عالی سامی اوست ، و دراثر تعصبات مذهبی و تبلیغات تعمدی دورهٔ صفویه از دست داده بوده باز مجددا در قلوب و خاطر هموطنان خود (گو که همکیشان و هم مشربان او نباشند) بدست بیاورد و قدم اول در راه جبران این ناعدالتی و ظلم ادبی پس از قریب چهار قرن ذبول و خمول بتوسط سرکار عالی برداشته شود . و در ختام از صمیم قلب سلامت و سعادت و توفیق حضرت مستطابعالی را برای نشر امثال این آثار نفیسهٔ نافعهٔ باقیه از خداوند مسألت می نمایم . ارادتمند قدیمی صمیمی محمد قزوینی .

وفات و مرقد جامی

استاد جامی در هرات روز پنجشنبه هیجدهم محرم‌الحرام هنگام اذان بام از سال ۸۹۸ هجری بدرود جهان گفت . خاقان کبیر سلطان حسین میرزا و امیرعلی شیر و سایر ارکان دولت و از سادات و علماء و مشایخ به منزل آن جناب که قریب پل تولکی بوده و مشهور است به دولت خانه تشریف برده ، و در پیش روی پیر بزرگوار ایشان مولانا سعدالدین کاشغری دفن نمودند ، مزار آن حضرت قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ، اکثر مردم هرات روز شنبه بزیارت ایشان میروند ، و فیض

فتوح می برند . مناقب ایشان بسیار است .

لوح کتیبهٔ مرقد مولوی جامی قدس سره چنین است .

هوالباقی - کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام . قد اجاب دعوةالحق واتی بقلب سلیم . به فحوای ندای یاایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه . طاوس روح مقدس عنقای قاف لاهوت ، وشاهباز پروازاوج جبروت مهبط انوار قدم کاشف اسرار علوم وحکم ، مسند نشین کعبهٔ عالی مقامی ، بلبل خوش آهنگ بهارستان بلند نامی ، عارف نامی و قطب گرامی ، مولانا نورالحق والملة والدین عبدالرحمان الجامی قدس الله تعالی سره السامی ازضیق دامگاه غرور بوسعت سرای سرور پرواز نمود .

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت فی روضة مخلدة ارضها السما

کلك قضا نوشت روان بر در بهشت تا ریخه ومن دخله کان آمنا

نقل است که چون امیر اسماعیل صفوی شهر هرات را مسخر ساخت دستور داد که هر جانام جامی در کتابی دیده شود نقطهٔ جیم را تراشیده بر بالای آن گذارند تا خامی خوانده شود ، هاتفی خواهر زادهٔ جامی از این قضیه متأثر گشته و دو بیت زیر را بر اسماعیل فرو خواند .

بس عجب دارم زانصاف شه کشور گشای

آنکه عمری بر درش گردون غلامی کرده است

کز برای خاطر جمعی لوند نا تراش

نقطهٔ جامی تراشیده است و خامی کرده است

ازاین بیت فهمیده میشود که اسماعیل سواد دانستن این نکته را نداشته بلکه درباریان نابکاروی این نکته را گوشزد او کرده بودند . چنانکه بدین اندازه بسنده نکرد دستور داده بود که استخوانهای جامی را از گور بدر آرند و بسوزانند هرچند، صحت این روایت بنظر نرسیده لکن ازشقاوت اسماعیل صفوی هیچ جای شبهه و شکی نیست .

ظرافت جامی

از ظرافت جامی بسیار سخن رانده اند مشهورترین کسی که در این موضوع

فخرالدین علی کاشفی ملقب به صفی که از شعراء و خطبای زمان خود بود کتابی دارد مسمی به لطائف‌الطوائف . در این کتاب لطائفی چنداز جامی نقل کرده که اینجا می آورم .

۱ـ ساغری شاعری بود که بایشان بازگشت تمام داشت ، وایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند ، وی ببخل متهم بود . غرهٔ رمضان پیش‌ایشان نشسته بوداز آن روز شکی افتادهٔ بود در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید وقت زوال چیزی نخورند . ایشان فرمودند . مولانا ساغری باری علی‌الصباح چیزی‌خورده یکی از اصحاب گفت : (بفراموش خورده باشد) ایشان گفتند اگر درحجرهٔ خود خورده باشد بفراموشی خورده است .

۲ـ نقل‌ست روزی ساغری بجامی گفته بود بیشتر شعرای‌عصر حاضر مضامین عبارات وی را دزدیده‌اند و در اشعار خودآورده‌اند بعد از آنکه ساغری رفت جامی این دو بیت را در وی گفته بود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده‌اند
هرکجا در شعر من معنی رنگین دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست میگفت آنکه معنی‌هایش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر ساغری خواندند پیش جامی آمد و گله آغاز کرد و گفت من خادم دیرینهٔ این آستانم و شما قطعه‌ای فرمودید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بر من میخوانند و میخندند واین قطعه مرا رسوای‌عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته‌ایم « شاعری میگفت » کاتبان‌وظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری ساخته‌اند .

۳ـ ساغری ریشی دراز داشت روزی در سر خیابان بر کنار جوئی با فرزند هفت سالهٔ ایشان خواجه ضیاءالدین‌یوسف ایستاده بود ، و در آن جوی کسی اسب می‌شست ودست درساغری ودم اومیکشید ساغری پرسید از خواجه : « ساغری‌ودم این اسب بچه می‌ماند » خواجه فرمود ساغری‌او بروی‌ساغری‌و دم او بریش ساغری.

هر گاه این داستان صحت داشته باشد دلیل است بر بی تربیتی فرزند جامی.

٤ـ روزی زوبی نام کسی نزد جامی آمده بود، او فقیری نادان و ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می‌بست و آن را نظم خیال میکرد و بقید کتابت درمی آورد و همه جا میخواند، و مردم می‌خندیدند از جامی منشور نامه‌ای طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانیده و بروح عزیزان سوگند داده که البته برای من چیزی نویسید که بآن درمیان شاعران و ظریفان مباهات کنم ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیده، برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که:

خدمت مولانا زوبی فقیران را بصحبت خود مشرف ساخت، و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت پایهٔ شعرش از آن بلند تر است که در تنگنای وزن و قافیه گنجد یا کسی تواند که آنرا بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع ما تکلم بما لا یعنی

٥ـ در زمان سلطان الغ بیك جامی چند گاه در سمرقند بودند، در آن زمان جوانی بود صاحب جمال و شاعر پیشه و ظریف واز کان گل بسمرقند آمده بود، و خاکی تخلص میکرد و بآن مشهور بود. روزی جامی با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان از پیش خاکی میگذشتند، و او با گروهی از طلبه وظرفای سمرقند نشسته بود بر سبیل تعرض گفت: کجا میروند خران خراسان جامی گفت خاکی نرم میطلبند که بر آن غلطند.

٦ـ شاعری مهمل گوی پیش جامی گفت که دوش خواجهٔ خضر را بخواب دیدم که آب دهان مبارك در دهان من انداخت ایشان گفتند غلط دیده‌ای خضر میخواست که تف در روی و ریش تو افکند تو دهان باز داشتی در دهان تو افتاد.

٧ ـ یکی از شعرا پیش جامی گفت دیوان کمال خجندی و دیوان حافظ شیرازی وصد کلمهٔ حضرت علی را جواب گفته‌ام ایشان فرمودند: خدای را چه جواب خواهی گفت

٨ ـ شاعری مهمل گوی پیش جامی میگفت، چون بخانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرك در حجر الاسود مالیدم جامی گفت: اگر در آب زمزم می‌مالیدی بهتر بود.

٩ـ بلیدی دعوی شاعری میکرد این غزل جامی را تتبع کرده بود.

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم تویی   هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی

بر جامی اعتراض کرد شما گفته‌اید: هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی شاید خری یا گاوی پیدا شود جامی گفت باز پندارم تویی زیرا که چه برای غیر ذوی‌العقول بکار میرود و که برای ذوی‌العقول.

۱۰ ـ پیری از اکابر سمرقند ریش‌دراز داشت روزی بادو پسر خود پیش جامی آمده بود و پسران او بتقریب صفت انگور های دیار خود میکردند. در آن اثناء گفتند: (در ولایت ما انگوری میباشد سیاه و بالیده و پرشیره که آنرا ریش بابا میگویند؛ درخراسان شماخود مثل آن انگورنیست) جامی گفت که مانیز انگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آنرا خایهٔ‌غلامان میگویند که به‌از ریش بابای شماست

۱۱ ـ شیخ حسین نامی در زمان سلطان ابو سعید محتسب باستقلال بود، چنانکه سلطان گفته بود که مولانا شریك ملك من است روزی گبری را مسلمان ساخته و دستار خود را بر سر او نهاده وازخزانهٔ سلطان برای اوجامه گرفته‌بود، وسوار کرده و با دهل و نقاره و سرنا و کرنا گرد بازار میگردانید، پیش جامی گفته شد که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته، و دستار خود بر سر او نهاده. جامی گفت مولانا شصت سالست که دستار خود بر سر گبر می‌نهد.

۱۲ـ بروزگار بابرشاه‌فقیهی دانشمندسمرقندی مولانامزیدنام بهرات آمده‌بود: روزی جامی درمجلس شاه بودند ومولانا مزید نیزحاضر بودشاه‌ازمزیدپرسیددرلعن یزید چه میگوئی گفت روا نیست، زیراکه از اهل قبله بوده بعدا روی کرده بجامی وازاو پرسیدکه درلعن یزید چه‌میگویی؟ گفت: «صدلعنت بر یزید وصد دیگر برمزید.

۱۳ ـ روزی حافظ غیاث‌الدین محدث که از مشاهیر علماء روزگار بود بیمار شد. جامی بعیادت وی رفت، حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد، و چون تتبع آن اصطلاحات نکرده بود، ورسوم آنان را کم ورزیده‌بود بعضی مسائل مخالف اصطلاح گفت. جامی در مقابل آن گفتگو سکوت کرد. چون از پیش حافظ رفتند حافظ جمعی از دانشمندان که بعد از او بعیادت‌حافظ آمده بودند گفت جامی اینجا بود چندان از مسائل غامضهٔ صوفیه گفتم و گوش گرفت، این گذارش

باو رسید گفت :

از آن سخنان که او گفته بود گوش می‌بایست گرفت .

۱۴ ـ وقتی که جامی ببغداد رفته بود پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان باستقبال وی آمد ، و او شخصی محترم بود ، پوشش وی و مریدان همه پشم شتر بود چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت : جمال الهی را دیدیم » جامی گفت : ما نیز جمال الهی را دیدیم یعنی‌شتران خدا را .

۱۵ ـ هنگام نزع جامی رندان خراسان برسراوجمع شده واز بیم مفارقت او افغان بیشتری میکردند ، اتفاقاً در وقت نزع او حافظی چند بدآواز بنیاد یس خواندن کردند ، چون چند آیتی فرو خواندند جامی بی‌تاب شده چشمها را گشوده گفتند « آه بس کنید که مردم » رندان درمرگش همی میخواندند :

از بزم طرب باده‌گساران همه‌رفتند ما باکه نشینیم چویاران همه رفتند

نی کوهکن بی‌سرو پاماندو نه‌مجنون از کوی جنون سلسله‌داران همه رفتند

آثار و مؤلفات جامی

آن اندازه از آثار نظمی و نثری که از استاد جامی در دست‌است‌شایدازهیچ یك از شعراء وصوفیه که در شمار نویسند گان و دانشمندان بوده‌اند نمانده ، جامی با همهٔ این مؤلفات علمی و فنی در شیوهٔ نظم و نثر هنرمندی مبتکر و مبدع وسبك تازه دار و شیوه نو ندارد بلکه شخصی‌ست مقلد و در تقلید کاملا استاد و هنرمند است . از این لحاظ بر دیگران مزیتی و برتری ندارد . هر چند جامی خود این‌سخن را تصدیق ندارد بلکه خود را تا اندازه‌ای مبتکر میداند چنانکه خواننده از هفت اورنگ این مدعی را خواهد یافت .

تمامی آثارش را تا ۹۹ گفته‌اند لکن آنچه راخود تتبع کردم ودراینجاآوردم حدود پنجاه میشود . چیزی که آثار جامی را بروزگارش رواج داده‌درایران وافغان و هند و ترکیه میخوانند همانا سادگی درتعبیر و درستی بیان او بود .

۱ ـ کتاب اعتقادنامه که منظومه‌ایست در اصول عقاید اسلامی و اشعری که جامی آنرا در ضمن سلسلة‌الذهب تماما ذکر کرده .

۲ ـ کتاب شواهد النبوة فاریست، تتمیم کتاب نفحات الانس است چنانکه خود در مقدمهٔ آن میگوید ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت منفردا کتابی جمع شده بود، بانفحات پیوسته گردانیده آمد.

پس فائده عظمی در این تألیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت تواند بود، واگر آنرا بشواهد النبوه لتقویة یقین الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید.

۳ ـ کتاب لوایح در سیر و سلوك صوفیه بنظم و نثر فارسی. در دیباچهٔ آن گوید: که این دفتر را هدیه به جهانشاه قره قوینلو ترکمان کرده که پادشاه آذربایجان وهمدان بوده است چنانکه گوید:

سفتم گهری چند چو روشن خردان در ترجمهٔ حدیث عالی سندان
باشد ز من هیچ مدان معتمدان این تحفه رسانند بشاه همدان

۴ ـ کتاب ارکان حج. دفتریست بتازی وفارسی در اعمال حج وعمره بر مذاهب چهارگانه اسلامی ودیدار گور پیامبر و غیره مشتمل بر هشت فصل.

فصل اول ـ در مقدمات و فضائل و شرائط حج دوم ـ در ارکان آن ـ سوم در ممنوعات آن چهارم ـ در وجوه اداء حج پنجم ـ درچگونگی طواف ششم ـ در تفاصیل ارکان و سنن و آداب و ادعیهٔ حج هفتم ـ در آداب زیارت روضهٔ پیامبر علیه السلام هشتم ـ در آداب زیارت قبور دودمان او

۵ ـ کتاب اشعة اللمعات فاریست در سلوك شرح کتاب لمعات فخرالدین عراقی همدانی ست که بدرخواست وزیر امیر علی شیر نوائی نوشته ومشتمل است بر مقدمه‌ای و بیست و هشت لمعه. در مادهٔ تاریخ آن گفته است:

باثام هستی ست جامی اسیر محی الله آثار آثامه
بتسوید این شرح توفیق یافت مقرا بزلات اقدامه
اذا قال: اتممته قد بدا بما قال: تأریخ اتمامه

۶ ـ کتاب نقدالنصوص فی شرح نقش الفصوص در تصوف و اصطلاح اهل سلوك فاریست، در دیباچه‌اش گفته کتاب نقش الفصوص تألیف امام محی الدین محمد بن علی

العربی، مختصری از کتاب فصوص الحکم وی می باشد بجهت تصحیح عبارات و توضیح اشارات کتابت کردم . واز کلمات سایر شارحین فصوص‌الحکم ، مانند صدرالدین القونوی ،و شیخ مؤیدالدین جندی و شیخ سعدالدین سعیدالفرغانی بر آن فزودم و آن را بنقدالفصوص فی شرح الفصوص موسوم کردم . در تاریخ تألیف آن گفته :

این تازه رقم که زد زمانه		برلوح بقای جاودانه
نامش بر ناقدان این فن		زان نقد نصوص شد معین
الحمد لملهم السرائر		کامد بمبارکی باآخر
پیوست ز حسن سعی اقلام		در هشتصد و شصت وسه بانجام

۷ ـ کتاب لوامع فی شرح الخمریه ، اصل خمریه قصده‌ایست عربی در توحید و سلوك ناظمش عمر بن ابی‌الحسن حموی مصری شهیر بابن فارض بوده است . این قصیده بفارسی و عربی شروحی دارد ،از آن جمله شرح جامی ست بنام لوامع چون در شرح خود هرفصلی را لامعه گفته برای نمونه بیتی ازقصیده وترجمهٔ جامی یاد میشود

شربنا علی ذکر الحبیب مدامة		سکرنا بها من قبل أن یخلق الکرم

ترجمه

روزی که مدار چرخ و افلاك نبود		و امیزش آب وآتش و خاك نبود
بریاد تومست بودم و باده پرست		هرچند نشان باده و تاك نبود

در ۸۷۵ تحریر شده .

۸ ـ کتاب تجنیس خط . گویند منظومه‌ایست درترجمهٔ لغات عربی مانندنصاب ابی نصر فراهی ، در هند چاپ شده است .

۹ـ کتاب حلیهٔ حلل درمعمی درپایان آن گفته : تمام شد تسوید این بیاض و ترشیح این ریاض بر دست متجرع جام تلخکامی عبدالرحمان بن احمد جامی وفقه‌الله لحل معمیات اسماءه‌الحسنی والکشف عن الغاز صفاته‌العلیاء لسنة ست و خمسین و ثمان مئة : این کتاب تلخیص کتاب حلل مطرز درمعمی ولغز شرف‌الدین علی یزدیست

۱۰ ـ رسالهٔ صغیر در معمی ظاهرا بنام سلطان حسین بهادرخان نوشته‌در آغازش گوید:

بنام آنکه ذات او ز اسما		بود پیدا چو اسما از معمی

معمائیست عالم کانچه خواهی در او پیداست اسماء الهی

۱۱ ـ کتاب الوافیه فی علم القافیه . فارسی ست در علم قافیه . در سبب تألیفش گفته : این مختصریست وافی بقواعد علم قوافی ، که بموجب اشارت بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزه احباب صورة تحریر و سمت تقریر می یابد

۱۲ـ کتاب نفحات الانس من حضرات القدس . این کتاب در همین سال در طهران بسرمایهٔ کتابفروشی سعدی بچاپ رسیده جامی در دیباچهٔ آن میگوید : چون کتاب طبقات الطوفیة تألیف ابی عبدالرحمان محمد بن حسین السلمی النیشابوری که شیخ الاسلام ابواسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری در مجالس صحبت و مجامع موعظت املاء میفرمودند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده ، و بعضی از اذواق خود بر آن می افزود ، «یکی از محبان مریدان آنرا جمع میکرده و در قید کتاب می آورده است ، اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی دهد . وایضاً مقتصرست بر ذکر بعضی متقدمان ، و از ذکر بعضی دیگر و نیز از ذکر حضرة شیخ الاسلام «خواجهٔ عبدالله انصاری» و معاصرین و متأخرین از وی خالی ست .

۱۳ ـ کتاب چهل حدیث . در این چهل حدیث از احادیث پیامبر علیه السلام یاد میکند ، چون در خبر است که پیامبر گفته : من حفظ علی امتی اربعین حدیثا ینتفعون به بعثه الله یوم القیامة فقیها عالما . اولا متن حدیث را ذکر میکند بعداً آنرا در رباعی شرح ، ترجمه می آورد .

۱٤ ـ سخنان خواجهٔ پارسا مقاله ایست در ملاقات جامی در سن پنج سالگی باخواجهٔ محمد پارسا . چنانکه گوید : امروز از آن شصت سال است . صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارك ایشان در دل من ، و همانا که رابطهٔ اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرار هم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد ، و امیدوارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان ایشان محشور کردم .

۱۵ - بهارستان کتابیست بشیوه وسبك گلستان دارای نظم و نثر اخلاقی، بنام فرزندش ضیاءالدین یوسف تألیف کرده آغازش گوید: در آن اثناء بخاطر آمد که تبرکا‌لالفاظه‌الشریفه یعنی گلستان سعدی) وتتبعا‌لاشعاره اللطفیه ورقی چند برین منوال و جزوی چند بر آن اسلوب. پرداخته گردد تاحاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی.

گذری کن بر این بهارستان		تا ببینی در آن گلستانها
در لطافت بهر گلستانی		رسته گلها دمیده ریحانها

درختامش گفته

تکاپوی خامه در این طرفه نامه		که جامی بر آن کرد طبع آزمائی
بوقتی شدآخر که تاریخ هجرت		شود نهصد ار هشت بروی فزائی

۱۶ - کتاب شرح رباعیات. ظاهرا جامی چند رباعی درتوحید نظم کرده‌برده بعداً آنها راشرح کرده و بنام شرح رعیات نامیده آغاز میشود:

حمدلاله هو بالحمد حقیق		در بحر نوالش همه ذرات‌غریق
تاکرده ز محض فضل توفیق رفیق		نسپرده طریق شکر اوهیچ فریق

انجامش

جامی که نه مرد خانقاهست‌ونه‌دیر		نی باخبر از وقنه نه آگاه سیر
هم فاتحه هم خاتمه‌اش جمله تویی		فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

۱۷ - الرسالة النائیة - شرح بیت اول مثنوی جلال الدین بلخی که گوید:

بشنو از نی چون حکایت میکند		و زجدائی ها شکایت میکند

۱۸ - کتاب منشآت - دفتریست که جامی‌در آن رقعات و مقالات ازخود فراهم کرده. و در دیباچهٔ آن گوید: هرچند آن کمینه براسرار صناعت انشاء اطلاع نیافته وبر آثار منشیان فضیلت انتماء بقدم اتباع نشتافته، اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضاء حال، رقعهٔ چند در مخاطبهٔ ارباب جاه و جلال و مجاوبهٔ اصحاب فضل وکمال‌اتفاق افتاده بوده، بمعیار طبع سلیم وذهن مستقیم‌بعضی اجلهٔ‌مخادیم تمام‌عیار نمود، و در این اوراق جمع کرده شد، و ترتیب داده‌آمد.

۱۹ ـ تفسیر قرآن کریم تا آیهٔ فارهبون

۲۰ ـ شرح بیتی چنداز مثنوی جلال‌الدین بلخی

۲۱ ـ شرح حدیث ابی ذر غفاری .

۲۲ ـ رسالهٔ در وجود

۲۳ ـ رسالهٔ لااله الاالله

۲٤ ـ مناقب شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری .

۲۵ ـ رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی ومتکلم و حکیم

۲٦ ـ رسالهٔ سئوال و جواب هندوستان

۲۷ ـ رسالهٔ متوسطدر معمی

۲۸ ـ رسالهٔ اصغر درمعمی

۲۹ ـ رسالهٔ عروض

۳۰ ـ رسالهٔ موسیقی

۳۱ ـ شرح بعضی ازمفتاح الغیب منظوم و منثور

۳۲ ـ کتاب نقدالفصوص

۳۲ ـ رسالهٔ طریق صوفیان یاطریقهٔ خواجگان نقشبندی

۲٤ ـ شرح بیت خسرو دهلوی

۳۵ ـ مناقب جلال‌الدین بلخی

۳٦ ـ شرح ابی رزین عقیلی

۳۷ ـ رسالهٔ فی الواحد .

۳۷ ـ صرف فارسی منظوم و منثور .

۳۹ ـ نظم متن عوامل مئة بفارسی .

٤۰ ـ الفوائدالضیائیة ، شرح کافیهٔ ابن حاجب در نحو ، معروف بشرح جامی
آغازش : الحمدلولیه والصلاة علی نبیه وعلی آله‌واصحابه‌المتأدبین بادابه . درانجامش
گفته : قد استراح من مکدالانتهاض لنقل هذا الشرح من‌السواد الی البیاض العبد
الفقیر عبدالرحمان‌الجامی ، فی‌ضحوة‌السبت‌الحادی عشر من شهر رمضان‌المنتظم فی

سلك شهور سنة سبع و تسعين و ثمان مئة .

این کتاب فعلا میان طلاب علوم دینیه در عراق و هند و افغان و ایران شهرتی دارد و جزو برنامهٔ درسی آنان است نگارنده این رادرسی سال پیش که دوازده‌ساله بودم در زادگاه خود نجف اشرف نزد سید هاشم آل عطیه می‌آموختم

حاصل و محصول عبارات این کتاب معروف‌است ، یکی از شعراء در آن گفته

حاصل و محصول‌دل‌خون میکند خون دل از دیده بیرون‌میکند

۴۱ ـ‌دیوان قصاید و غزلیات ـ جامی سه بار اشعار خود را فراهم کرده ، و هر باری که این عمل‌را انجام داده نامی بر آن‌مجموعه یادیوان نهاده اولین بار بسال ۸۷۴ بود . در دیباچه آن گفته :

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم

خوان کرم کرده کریم آشکار گوید بسم‌الله ، دستی بیار

القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت بود روی میداد سواد میکردم ، و در هر حال نکتهٔ که موجب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد ببیاض می آوردم ، تابتفاریق مجموعهٔ جمع آمد. جمیع‌معانی‌راجامع ، ولوامع‌سر جامعیت‌از مطاوی آن لامع ، الا آنکه در وی ازاستیلاء طبع خام و حرص بر اخذ حکام ، بمدح و قدح لئام‌زبان‌نیالوده‌ام ، وقلم نفرسوده‌والحمدلله‌علی ذالك‌و دراین معنی گفته شده‌است:

نه دیوان‌شعر است این بلکه جامی کشیده است خوانی برسم کریمان

زالوان نعمت در آن هرچه‌خواهی بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود ، دراین ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی نیفتاده بود ، در آن تقدیم ماحقه‌التأخیر بسیار بود و تأخیر ماحقه‌التقدیم بیشمار . لاجرم در این وقت در خاطر افتادکه آن ترتیب را تغییری دهم و تجدید ترتیبی نهم ، تا هر شعری در محل خود قرار گیرد و هر غزلی در مقر خود استقرار پذیرد .

و چون مولد این فقیر ولایت جامست که مرقد مطهر و مشهد معطر ، شیخ

الاسلام احمدالجامی قدس‌الله‌سره‌السامی آنجاست و این معنی را رشحهٔ از جام‌ولایت وی میدانم‌تحقیق نسبت‌را بولایت جام وجام ولایت شیخ‌الاسلام جامی‌تخلص کرده‌شد.

مولدم جام و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلامی‌ست
لاجرم در جریدهٔ اشعار بدو معنی تخلصم جامی‌ست

دومین بار بسال ۸۸۵ هجری اشعاری بدیوان اول اضافه کرد. چنانکه خود گوید: نموده می‌آید که در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمان مئه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهشتاد نزدیك گشت قریب بده هزار بیت از شعر های پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع گشته بود و بر آن تأسف می‌بردم. همت بر آن بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد.

سومین بار بسال ۸۹۶ بود که باز اضافاتی بر دیوان سابق کرده چنانکه بخش اول آنرا فاتحة‌الشباب نامیده و بخش دوم راواسطة‌العقد وبخش اخیررا خاتمة‌الحیاة خوانده. گویا جمع آوری این دواوین بدرخواست نظام‌الدین علی شیروزیر بوده چنانکه خود باین معنی در اول دیوان اشارتی کرده و در آغاز سومین چنین کفته:

بسم‌الله الرحمن الرحیم طرفه خطابیست ز سفر کریم
کرده‌ازین‌مرزستایشگران نقش نگین خاتم پیغمبران

پایان دیوان سوم قطعه‌ای گفته. در اینجا ذکر میشود

هست دیوان شعر من اکثر غزل عاشقان شیدائی
یا فنون نصائح است و حکم منبعث از شعور و دانائی
ذکر دونان نیابی اندر آن کان بود نقد عمر فرسائی
مدح شاهان درآن باستدعاست نه زخوش خاطری وخودرائی
امتحان را اگر از سر تاپاش به روی صد ره وفرود آئی
زان مدائح بخاطرت نرسد معنی حرص‌و آز پیمائی
هیچ جا نبود آن مدائح را در عقب قطعهٔ تقاضائی

۴۴ ـ مثنوی هفت اورنگ، این کتاب دارای هفت مثنویست. خود جامی در

مقدمه آن گفته : چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرند که از پشت پدر خامهٔ واسطی نهاد ، و شکم مادر دوات چینی نژاد ، بسعادت ولادت رسیده‌اند ، واز مطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده ، می‌شاید که بهفت اورنگ که بلغت فرس قدیم عبارت از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی دائر نامزد شوند .

این هفت سفینه در سخن یکرنگ‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ وین هفت خزینه در گهر همسنگ‌اند
چون هفت برادران برین چرخ بلند ‌ ‌ ‌ ‌ نامی شده در زمین بهفت اورنگ‌اند

۴۵ـ اول ـ مثنوی سلسلة الذهب است بوزن ازمزاحفات خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلن در معارف واخلاق ، دارای سه دفترست ، شاید دفتر اول را بسال ۸۷۷ نظم کرده در تضاعیف بیانش در آن معلوم میشود که بنام سلطان حسین بایقرا منظوم ساخته . در این دفتر اصول عقاید اسلامی و مذهب اشعری را بدرخواست فرزند خواجه عبیدالله احرار که ازمشایخ نقشبندست یاد کرده ،و سبب نامیدن این مثنوی را بسلسلة الذهب گفته :

آن نه رشته سلاسل ذهبست ‌ ‌ ‌ ‌ نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر ‌ ‌ ‌ ‌ هر که شیرست از آن نپیچد سر

دفتر دوم نیز در معارف و اسرار عشق معنوی ،و در اینکه المجاز قنطرة الحقیقه سخنانی آورده ، و بیاناتی کرده گویا آنرا پس از بازگشت از سفر قبله بسال ۸۹۰ تحریر کرده ، چنانکه گوید :

داشت جهدی دبیر چرخ برین ‌ ‌ ‌ ‌ در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش به‌صاد وضاد رسید ‌ ‌ ‌ ‌ خامه را حکم ایستاد رسید

دفتر سوم این مثنوی را بنام سلطان بایزید خان دوم عثمانی نظم کرده ، ودر آن پادشاه را بداد کردن و روش کشور داری . رعیت پروری میخواند و خود بدان اشارت کرده :

مهبط العز والعلی سلطان ‌ ‌ ‌ ‌ بایزید ایلدرم شه دوران
خان یونان زمین از او گلشن ‌ ‌ ‌ ‌ چشم یونانیان از او روشن

۴۶ـ دوم مثنوی سلامان و ابسال است ، بروزن رمل مسدس محذوف، که بنام امیر یعقوب ترکمان آق قوینلو نظم کرده است .

این داستان اصلا یونانی‌ست ، و در کتب فلاسفهٔ اسلام مانند ابن سینا و فخر الدین رازی و نصیر الدین طوسی آمده ، ابن سینا در نمط نهم اشارات که در مقامات عارفان و اهل سلوك است ، و مراتب معنوی آنان را یاد میکند ، این افراد را از سایر مردمان تا اندازه‌ای برتر میداند ، چنانکه گوید : ان للعارفین مقامات و درجات یخصون بها فی حیاتهم الدنیا غیرهم فکانهم وهم فی جلابیب من ابدانهم قد نضوها و تجردوا عنها الی عالم القدس ، و لهم أمور خفیه فیهم ، و أمور ظاهرة عنهم یستنکرها من ینکرها و یستکبرها من یعرفها ، و نحن نقصها علیك . و اذا قرع سمعك فیها یقرعه، وسرد علیك فیها تسمعه قصة لسلامان و ابسال . فاعلم أن سلامان مثل ضرب لك ، و ان ابسالا مثل ضرب لدر جتك فی العرفان ان کنت من أهله ، ثم حل الرمز ان اطقت .

تربیت گفته: سلامان فرزند ارمانوس پادشاه روم بود ، که بکشورهای یونان و مصر فرمانروائی داشته ، و ابسال زنی هیجده ساله بود که دایگی سلامان را میکرده و وی را شیر میداد ، سلامان پس از رسیدن بحد رشد فریرفته و عاشق دلباختهٔ دایهٔ خود میشود ، چندانکه پدر از عشق آنان آگاه میشود ، سلامان را پند ها و اندرزها داد البته سودمند نشد بلکه از بیم عتاب پدر با معشوقهٔ خود ابسال فرار میکند و بغربت می‌افتد و سختیها می‌بینند . بعدها سلامان و ابسال دست بدست خود را بدریا می افکنند دریا غرق میشوند لکن سلامان سالم ماند اما از دوری و جدائی ابسال بی‌تابی میکرده، فیلقوس فیلسوف یونانی بدستور ارمانوس بمداوای سلامان می کوشد و اورا بدوستی ستارهٔ زهره دچار میکنند تا بدین تدبیر وی از عشق ابسال منصرف میشود ، و اندك اندك اورا از یاد می برد .

این داستان از یونانی بواسطهٔ حنین بن اسحاق بعربی ترجمه و چاپ شده . خواجه نصیر این حکایت را در شرح اشارات خود آورده لکن نه با تشبیهات و تمثیلات جامی .

۴۷ ـ سوم مثنوی تحفة الاحرار است، بوزن سریع مسدس مطوی، شیوهٔ مخزن الاسرار

و مطلع الانوار نظامی و امیر خسرو دهلوی‌ست ، سر نامیدنش به تحفه‌الاحرار آنستکه بنام خواجه ناصر الدین عبیدالله نقشبندی شیخ سلوك آن عصر معروف بخواجهٔ احرار بود نظم کرده .

این دفتر دارای بیست مقاله است : ۱ـ در آفرینش ۲ـ در بیان آفرینش آدم ۳ـ در بیان سعادت دین اسلام ٤ ـ در نمازهای پنجگانه ٥ـ در اشارهٔ برمضان و فضیلت آن ٦ـ در اشارت بزکاة ۷ـ در اشارهٔ بزیارت بیت الحرام ۸ـ در بزرگی عزلت ۹ـ در اشارهٔ بسکون ۱۰ـ در اشارهٔ بسپهر دوار و گردش لیل و نهار ۱۱ ـ در علامت و اوصاف صوفیه و اهل سلوك ۱۲ ـ در شرح حال علماء و دانشمندان ۱۳ ـ در گفتگوی با پادشاهان و فرمانروایان و چگونگی مملکت داری ، و کشور گیری و رعیت پروری ١٤ـ در اشارهٔ بحال وزیران و دبیران حکام ۱٥ ـ در صفت پیری و انجام آن ١٦ ـ در شرح چگونگی ایام جوانی و فرجام آن ۱۷ ـ در اشارهٔ بحسن و جمال و نتیجهٔ آن ۱۸ ـ در اشارهٔ بعشق و عاشقی و عاقبت آن ۱۹ ـ در وصف حال شعرای نادان و بی بندوبار ۲۰ ـ در اندرز و پند پسر خود ضیاءالدین یوسف .

در پایان آن نثرا گفته : اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلك مشهور سنهٔ ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد .

٤۸ ـ چهارم مثنوی سبحةالابرار که در کتاب حاضر سهواً عنوان سبحةالاسرار چاپ شده لکن در باقی سر صفحه‌ها سبحةالابرار نوشته شد . این مثنوی از وزن رمل مسدس محذوف مخبون‌ست . شاید در سالهای ۸۸۷ هجری چنانکه از پاره‌ای از قرائن دست می‌آید نظم شده باشد . موضوع این دفتر مطالب اخلاقی‌ست و مقاصد عالیه دین مقدس اسلام . دارای چهل عقد است چنانکه ذکر می‌شود : ۱ ـ در کشف حقیقت دل ۲ ـ در شرح سخن و سخنوری ۳ ـ در گفتار موزون ٤ ـ از وجود اثر بر وجود مؤثر یا استدلال از آثار بر وجود آفریدگار ٥ ـ در بیان یکتائی خداوند پاك ٦ ـ در آنکه ذات حق وجود بحت و بسیط است ۷ ـ در شرح معنی تصوف و اغراض آن ۸ ـ در بیان ارادت و خواست ۹ ـ در مقام توبه و بازگشت بخداوند ۱۰ ـ در کشف راز پرهیزکاری ۱۱ ـ در مقام زهد از جهان و مادیات و اعراض از آن ۱۲ـ در راز فقر و نیازمندی ۱۳ ـ در بیان شکیبائی و صبر و فرجام آن ١٤ ـ در بیان شکر و سپاس ۱٥ ـ در خوف و بیم از

درکات ۱۶ - در امیدورجاء ودرجات آن ۱۷ - درتوکل برخداوندوانقطاع ازخلق ۱۸ - در رضاء وخورسندی بمقسوم ۱۹ - در محبت و مهر ورزی ۲۰ - در شوق ومیل ۲۱ - در غیرت ورشکی و رگ داری ۲۲ - در قرب حق ۲۳ - در شرم و حیا ۲۴ - در آزادگی و حریت ۲۵ - در جوانمردی و فتوت ۲۶ - در صدق و راستی و درستی ۲۷ - در اخلاص ۲۸ - در جود و بخشندگی ۲۹ - در قناعت و خرسندی بداشته ۳۰ - در افتادگی و تواضع ۳۱ - در بردباری و حلم ۳۲ - در طلاقت وجه و مزاح و گشادگی و انبساط ۳۳ - در دوستی و یاری و جوشش ۳۴ - در سماع و استماع ۳۵ - در دعا و ثنای پادشاهان ۳۶ در خیر اندیشی حکام دولت ۳۷ - در راهنمائی مردمان سپاس گذاری ازفرمان روایان روزگار ۳۸ - در اندرز و پند فرزندخود ضیاءالدین یوسف ۳۹ - در نصیحت و موعظهٔ بخود ۴۰ - در التماس دعا از خوانندگان این دفتر .

۴۹ - پنجم مثنوی یوسف زلیخا ، منظومه‌ایست عشقی بوزن هزج مسدس محذوف بسال ۸۸۸ هجری کرده . تربیت درتقویم تربیت گفته اصل داستان یکی از حکایات مهم ملت یهود است . و از تازی بپارسی آورده شده ، لکن تشبیهات و تغییراتی را که پارسیان در اشعار خود بکار برده‌اند زاده افکار آنان است .

یوسف فرزند یعقوب پیامبر است و مادرش را حیل نام بوده : وبنابروایت ابن قتیبه دینوری مؤلف ادب الکاتب چهار صد سال پیش از موسی پیامبر بوده که درهزار سال پس ازآن میلاد عیسی پیامبر است ۲۳۰ سال بعد از مرگ پدرخود یعقوب زنده بوده است : صد سال زندگی کرده . این داستان بروزگار ریان بن ولید از عمالقهٔ مصر یا بدورهٔ طوطمیس سوم از فراعنه که ۳۷ قرن پیش از این عصر است پیداشده بود . درقرآن در توصیفش آمده درسخن نقص علیك احسن القصص . یعنی ای پیامبر اسلام ما بر تو داستان می‌سرائیم بهترین داستانی را .

این واقعه در تورات و قرآن مفصلا یاد شده‌شاید سه بهر از سفرتکوین تورات (۱۴ باب) ودر قرآن در سورهٔ سیزدهم حدود ۱۱۳ آیه اختصاص باین پیش آمد ذکر شده لکن نام زلیخا عاشق یوسف درهیچ یکی از این دو کتاب نیامده . شاید ناقلان و ناظمان این داستان این‌نام راازکتب اسرائیلیان نقل کرده باشند . درتورات گوید زن فوطیفار آمده که علمای تفسیرقرآن آن کلمه را بشکل قطفیر واطفیر نقل

کرده‌اند . مؤلف کتاب عرایس المجالس زلیخا را راعیل دخت رعیائیل خوانده ، در معالم التنزیل و کتاب تفسیر مجمع البیان طبرسی نوشته‌اند که لقب راعیل زلیخا بود شمس الدین ابوالفرج ابن جوزی حنبلی بغدادی از عبدالله بن عباس نقل کرده که زلیخا زن عزیز مصر دخت طیموس پادشاه مغرب بوده است .

در تفسیر طبری نیز نام زلیخا آمده ، بلعمی گفته عزیز مصر رازی بود که در آن شهرستان از وی زیباتر نبود که مهتر زادهٔ بود و دولت یار و نام وی بود .

داستان یوسف در سیصد و چهارصد هجری باندازه‌ای بلند آوازه شد و مردم آن روزگار شوق دانستن وقایع یوسف را خواهان شده بودند که شعرائی مانند ابوالمؤید بلخی و گرگانی که بغلط مثنوی یوسف و زلیخا ویرا بفردوسی نسبت داده‌اند و بختیاری و بعد از آنان استاد عمعق بخارائی و جمال اردستانی و عبدالرحمان جامی و ناظم هروی و شوکت بخارائی و موچی بدخشانی و مسعود قمی و محمود بك سالم و مقیم قزوینی و لطفعلی بیك آذر و شهابی ترشیزی خراسانی منجم مشهور و حشمت وجز اینها نیز این داستان را بشعر آورده‌اند . و نیز مشهور است که ده تن از شعرای دورهٔ ملوك آل عثمان در ترکیه در قرن دهم هجری این را بترکی منظوم ساخته‌اند . شاید بتوان بجرأت ادعا کرد که هیچکدام بشیوائی و شیرینی مثنوی استاد جامی نیست .

اما آنانکه این حکایت را بنثر تألیف و تفسیر بتازی و پارسی کرده‌اند بسیاراند بعضی از آنها از این قرار است بحر المحبه امام حجة الاسلام محمد غزالی بتازی و کتاب اسرار المحبة تألیف احمد طوسی برادر غزالی که در سال ۱۳۲۵ شمسی بترجمه جناب میرزا ابوالحسن آیة‌الله زادهٔ گیلانی برادر نگارنده بفارسی چاپ شده است و اشتباهاً ترجمهٔ تفسیر محمد غزالی نوشته شده کتاب زهر الاینق ابن جوزی بغدادی کتاب زهر الکمام انصاری کتاب احسن القصص جوینی .

جناب حکمت گوید بنا بتحقیقات مؤرخین جدید واقعهٔ اسارت یوسف و رفتن او بمصر باید در زمان طوطیمیس سوم (۱۵۰۳ ـ ۱۴۴۹ قبل از میلاد) از ملالهٔ هیجدهم فراعنهٔ مصر واقع شده باشد زیرا که در آن روزگار نفوذ تمدن شام در مصر بنهایت گمان و آوردن اسراء از شام بمصر معمول بوده است (از تأریخ مصر تألیف سرفلاندز

پتری) این مثنوی یوسف زلیخا چنانکه گفته اند بزبانهای خارجی نیز ترجمه و نشر یافته.

۵۰ ــ مثنوی لیلی و مجنون که ششم از مثنوی های هفت اورنگ است عشق نامه ایست بوزن هزج مسدس مخدوف این دفتر را جامی در ۸۸۹ هجری بنظم آورده. ودارای ۳۸٦۰ بیت میباشد چنانکه خود اشاره کرده و گوید.

در هشصد و نه فتاد و هشتاد کوتاهی این بلند بنیاد
باشد سه هزار و هشصد وشصت ور نو بشمار آن بری دست

اصل این داستان عشقی از تازی بپارسی وغیره راه یافته است: گویند لیلی دخت مهدی بن سعید العامری بود، و مجنون عاشق او که نامش قیس بن ملوح بن مزاحم عامریست پسر عموی لیلی بوده است. بعضی از رواة اخبار و سیر عرب منکر صحت اصل این موضوع اند بلکه این را از افتعالات پاره ای از افسانه سرایان زمان خلفای بنی امیه که غالباً شبها فراهم می نشسته و برای مردمان از اشعار و اخبار عرب نقل می کرده اند ساخته اند.

چنانکه ابوالفرج اصفهانی مؤلف اغانی مدعی ست یکی از معاریف بنی امیه بادخترعم خود عشقبازی میکرده برای پوشیدن نام ونشان خود از خویش این داستان را بدین نام وصف شهرت داد.

ابن قتیبهٔ دینوری مؤلف ادب الکاتب در کتاب الشعر والشعراء خود بیتی دو از مجنون عامری آورده از این نقل معلوم میشود ابن قتیبه مجنون را در شمار شعراء و گویندگان قابل ذکر دانسته چنانکه در مؤلف خود نام او را برده، و همچنین دیوانی در عرب بنام مجنون در دست است که مکرر چاپ شده و راوی اشعار آن ابوبکر والبی ست. آن دو بیت اینست.

تعلقت لیلی و هی غرضعیرة ولم یبدللاتراب من ثدیها حجم
صغیرین ترعی البهم یالیت اننا من الان لم نکبر ولم تکبر البهم

در بعضی کتب دیدم که نوشته بود مجنون برادر رضاعی حسن بن علی ست واو وی را باليلی وصلت داد و پدر مجنون را قانع کرد که مصلحت مجنون در گرفتن لیلی: پس پدر مجنون بدستور حسن لیلی را برای مجنون تزویج کرد لکن رامی نکرد

بنا بمصالحی که پدر مجنون گمان میکرد مجنون‌را مجبور کرد تا لیلی را طلاق گوید.

در کتاب مجالس العشاق گوید: وفات لیلی بروزگار هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی در ربیع الاول سنه احدی وتسعین هجری بود، مجنون بعد از او باندك‌زمانی درگذشت. این تاریخ تحقیقاً غلط است برای آنکه دراین سال‌زمان بنی امیه بودنه بنی‌العباس. شعرائی که داستان لیلی و مجنون را باجمال و تفصیل یاد کرده اند بسیاراند، از آن جمله‌اند نظامی گنجوی، امیر خسرو دهلوی، اشرف مراغهٔ، آذر اسفراینی نیشابوری، مکتبی شیرازی، عبدالرحمان جامی، سهیل چغتائی، میرحاج گونابادی، هاتفی جامی‌هروی، هلالی استرآبادی، قاسمی گونابادی، اسیری تربتی، هدایت‌رازی، ضمیری اصفهانی، محمدشریف کاشف، روح الامین شهرستانی، سالم ترکمان، نامی اصفهانی، نصیبی کرمانشاهی، ناصر هندی.

در فهرست ابن ندیم دو کتاب بنام مجنون‌ولیلی، واخبار مجنون یاد کرده که از میان رفته، ابن قتیبه در کتاب الشعرو الشعراء و ابن بناته در کتاب سرح‌العیون، وابوالفرج اصفهانی درکتاب اغانی، و شیخ داود انطاکی درکتاب تزیین الاسواق، بغدادی درکتاب خزانةالادب، وسلطان حسین بایقرا درکتاب مجالس العشاق سوانح مجنون و لیلی را نقل کرده‌اند.

۵۱ ـ هفتم مثنوی خردنامهٔ اسکندریست، در نصایح‌حکماء یونانی و مطالب حکمت عملی، بوزن متقارب مثمن بشیوهٔ‌اسکندر نامهٔ‌نظامی گنجوی، بنام پادشاه روزگار خود سلطان حسین بایقرا توشیح کرده، ظاهراً در سال ۸۹۰ هجری آنرا نظم کرده‌باشد. این خردنامه‌فراهم آمده از پند واندرز مشاهیر حکمای‌یونانی مانند افلاطون، و ارسطو، سقراط، فیثاغورث واضع جدول ضرب، اسقلینوس، هرمس.

جامی‌دراین کتاب‌از ذهبیهٔ‌منسوب بفیثاغورث استفاده کرده. گویند آن قصیده‌ایست مختصر هفتادو یك بیت از اوزان یونانی، از جمله کسانی که بران شرحی نوشته‌اند برقلی فیلسوف یونانی ست که در ۴۸۰ میلادی درگذشته، در۱۸۹۰ در پاریس چاپ شده.

از جمله کسانی که آنرا از یونانی بعربی ترجمه کرده‌اند ابوعلی مسکویه

مؤلف تهذیب الاخلاق، ابوالعباس سرخسی‌ست، در کتاب آداب العرب والفرس و الهندوالروم ذکر شده.

گویند سبب نامیدن آن رساله بذهبیه آنست که جالینوس یونانی آنرا با آب زر نوشته بود و هر بامداد آنها را می‌خواند و ترجمه آغازش بعربی چنین است: اول ما اوصیك به بعد تقوی الله عزوجل تبجیل الذین لایحل بهم الموت من الله واولیاه

این مختصری بود از شرح آثارجامی که دراین مقدمه از کتب چندی که استفاده کرده بودم، خصوصاً از کتاب شرح حال جامی تألیف جناب علی اصغرحکمت وزیر امور خارجه، و تقویم تربیت، و تذکرهٔ لاری و غیرها فراهم و تلفیق کردم نگارنده قاموس خردی برای هفت اورنگ بنام لغت نامهٔ هفت اورنگ تألیف کرده بودم که در فرجام هفت اورنگ چاپ کنم چون بر حجم کتاب می افزود و از صورت عادی خارج میکرد ازاینرواز الحاق بدان منصرف شدم شاید بعداً بعنوان لغت نامهٔ هفت اورنگ چاپ شود. در آخر کتاب هفت اورنگ مقاله‌ای درو جه تسمیهٔ این مثنوی بهفت اورنگ و تعیین اوزان یکایك از آنها و باذکر شیوه و سبك یاد شده بود گمان میکنم جامی خود این رساله را نوشته و ملحق بدان کرده باشد. پس مناسب دیدم آنرا دراینجا ذکر کنم.

اعتذار- با آنکه مدتی‌ست در تصحیح و مقابلهٔ این کتاب دقت کردم و رنج بردم مع ذالك خود معترفم چنانکه باید و شاید حق آنرا ادانکردم، و ممکن است جاهائی‌ازآن سهوی رخ داده باشد، از خوانندگان فاضل متوقعم در تصحیح آنها کوتاهی نکرده وزحمات‌این نگارنده‌رانیز فراموش نکنند. البته کسانی که با تصحیح و مراجعه بمطابع سروکاری دارند می دانند که چه میگویم، زیراکه کتاب بی‌غلط بتمام معنی درچاپ یا محال است یا نزدیك بمحال. باوصف آنچه ذکر شد شاید نزدیکترین کتابی باصل مؤلف باشد و تاآنجائیکه تحقیق کردم نخستین باریست‌این هفت اورنگ در ایران چاپ میشود، امیداست درچاپهای بعد رفع نواقص آن بشود اما راجع به نسخی که بآن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامه هفت اورنگ ذکر کرده‌ام. ۱۵ اسفند ۱۳۳۷ ش

تهران - مدرسهٔ مروی- مرتضی گیلانی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد الرب جلیل من عبد ذلیل و سلاماً علی حبیب فایق من محب صادق و علی صحبه و آله المهتدین بنور جماله اما بعد

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان شد در زمین بلند ازان پایهٔ سخن

در ذیل ذکر سبع سماوات اشارتیست پنهان بسویشان و من الارض مثلهن

و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرند که از پشت پدر خامهٔ واسطی نهاد و شکم مادر دوات چینی نژاد سعادت ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده میشاید که بهفتورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکب‌اند در جهت شمال ظاهر و برحوالی قطب شمالی دایر نامزد شوند.

رباعی

این هفت سفینه در سخن یکرنگ‌اند وین هفت خزینه در گهر همسنگ‌اند

چون هفت برادران برین چرخ بلند نامی شده در زمین هفتورنگ اند

مثنوی اول کتاب سلسلة الذهب ست و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است. فاعلاتن مفاعلن فعلن و برین وزنست حدیقهٔ حکیم سنائی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی رحمهم الله تعالی مثنوی دوم قصهٔ سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و برین وزنست منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار و مثنوی مولانا جلال الدین بلخی قدس سرهما مثنوی سوم تحفة الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریعست مفتعلن مفتعلن فاعلن و برین وزنست مخزن الاسرار شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیر هما مثنوی چهارم سبحة الابرار است و وزن آن نیز از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن وفعلاتن فعلن و استادان برین وزن مثنوی نگفته‌اند مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه‌سپهر، برین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است مثنوی پنجم یوسف و زلیخا است و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند مثنوی ششم لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعلن فعولن و استادان

را برین وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز برین وزن نیز مثنوی دارد بنام تحفة مثنوی هفتم خرد نامهٔ اسکندریست و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است فعولن فعولن فعولن فعول و برین وزنست شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراق نامهٔ سلمان رحمهم‌الله تعالی اینست مثنویات سبعه که درین مجموعه مرتب شده است و بهفتورنگ ملقب گشته قطعه

حاجیان عجم بهفتورنگ   در حرم گر نشیدی انگیزند
فصحای عرب چوسبعیات   از در کعبه اش در آویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص وحکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده راگنجایی آن نیست وقوع می‌یابد پس میباید که آن بروزنی واقع شود که درو خفتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن براسماع مستمعان بملالت نکشد و بسآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد، یامطالعهٔ کتب عروض مشتمل بر اصول وفروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر ازین اوزان وزنی نیست که بدین مثابه جامع باشدمیان فضیلتین خفت وعذوبت و آنکه امیر خسرو در کتاب نه‌سپهر دو وزن دیگر برین هفت افزوده است یکی بحر متقارب مثمن هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه شعر

بدین مثنویات سبع ار بدانی   شود منکشف سر سبع المثانی

ودیگری بحر سریع مسدس هرمصراع سه بار مفتعلن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر   تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طمع بآن حاکم است که‌از اول فضیلت خفت منتفی است

و ازثانی فضیلت عذوبت مفقود والله سبحانه هوالبر الودود ومعروض اجلهٔ احباب و اعزهٔ اصحاب آنکه این کتاب لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصله فصل و لا باب ملقب میگردد بسلسلة‌الذهب جعله‌الله سبحانه وسیلة‌الی اجل مقصد و اعزمطلب

طالب چو بصدق نیت وحسن ادب   در سلسلة‌الذهب زند دست طلب
او را ببرد کشان کشان تا جایی   کانجا نبود جای زهی جای عجب

مثنوی

هفت اورنگ

استاد نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی خراسانی

مولود بسال ۸۱۷ هجری ومتوفّی بسال ۸۹۸ ه

بتصحیح ومقدّمه

آقا مرتضی - مدرّس گیلانی

حق طبع محفوظ کتابفروشی سعدی

طهران مسجد سلطانی آبان ۱۳۳۷ خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

لله الحمد قبل کل کلام — بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارك سخن است — صدر هر نامهٔ نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید — درة التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نام است این — ورد دل حرز جان تمام است این

پنج حرفست پس شگرف این اسم — پیش گنج نهان ذات طلسم

از یدالله چو پنجه اند این پنج — زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیورا کو بمالش تو شتافت — جز بدین پنج پنجه نتوان تافت

از پس این حروف فرخفال — جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه او را چو مردم دیده — جامهٔ مشك رنگ پوشیده

زیر مشکین شعار یکیك حرف — خفته حوران قاصرات الطرف

دوالف زان براستی دو گواه — کرده هر یك بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتحباب فتوح — کرده در منظر مروح روح

وان دگر داده از سکون تسکین — دل جانرا بمکمن تمکین

از دولامش گرفته قوت قوت — از یکی ملك زان دگر ملکوت

لام ساکن بملك اشارت دان — واندگر زاندگر عبارت دان

ملك فی نفسه بود ساکن — نیست جنبش در وازان ممکن

جنبشی کافکند برو سایه ملکوتش دهد دران پایه
شکل تشدیدشان که شانه وش است عظم الله شأنه چه خوش است
چون یکی زان دولام شدمد غم در دگر چون دو گیسوی در هم
بر سر آن شانهٔ سه دندانه میزنند هر دو را بهم شانه
ها که دالست بر هویت ذات متعاقب بود بران حرکات
حرکت چون سکون بران جاری او بذات خود از همه عاری
هیچوقت از همه مجرد نیست لیك با هیچیك مقید نیست
رود این حرف درهمه انات برنفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر گر ازو غایبند و گر حاضر
اسم ذات اولا همین ها بود لام تعریف اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام بالف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب معنی دوجهان خاص اوست او مولی
سر تعریف آنکه بشتابی تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام شد دد این اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسد ور رسد زین خجسته نام رسد
هرکه زین اسم بهره مند بود بهرهٔ او همین بسند بود
شرح این نی زدیو مردم پرس از قل‌الله ثم درهم پرس
بس بود پیش صاحب معنی حسبی الله گواه این معنی

اشارة تنزیه و تقدیس
حضرة حق سبحانه تعالی

جل من لااله الاهو لاتقل کیف هو ولا ماهو
کل فی نعمت ذاته السن حارفی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او ظاهر   سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود   تف قهرش چو دورباش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراك است   ساحت قدس او از آن پاکست
قدس ذاتش چو برتر از کیف است   کیف هو گفتن اندرو حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس اورا   پس چه معنی سؤال ماهو را
ماهو چیست لاوهو میگوی   راه ازین لاوهو بدان میجوی
لاوهو هر دو نفی و اثبات اند   نافی غیر و مثبت ذات اند
چند از این غافلی و گمراهی   لاوهو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لاوهوت قوت قوت   ببرد تا سرادق لاهوت
بهوا وهوس درا و نرسی   تا زلا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس   مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد   عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجذوبهاست سبحانه   وین چه عزما اعز سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی   گرد کوی تو در زمین بوسی
دوجهان جلوه گاه وحدت تو   شهدالله گواه وحدت تو
هم مقر باتو گفته هم جاحد   لمن الملك لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو   همه را رو بتست از همه رو
همه در راه و راه میجویند   از غمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو مویه کنان   نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیك   گفته کیف الطریق رب الیك
قطع این ره براه پیمائی   کی توان گر تو راه ننمائی
بنماره که طالب راهیم   ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه وتعالی هستی ساذج است ووجود مطلق

دور بینان بارگاه الست   پیش ازین ره نبرده اند که هست

ذات پاکش ز چونی و چندی
هستی ساده از نشانمندی
در مکین و مکان چه فوق چه تحت
وحدتی ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری
در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات برون
و ز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده
نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق
که ز باطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق
زهرش آمیزکار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست
خود چه مغز چه پوست خود همه اوست
بود کل جهان در و مستور
کرد در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست او در کل
عین کل همجواب اندر گل
آب در گل گل است گل در آب
عین آب و دقیقه را دریاب
برتراست این سخن ز درک فهوم
کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی
بگذر از اسم رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ تست
دانهٔ مکرو دام حیلهٔ تست
عقل جزوی درین نشیمن کسب
بهر آداب بند گیست فحسب
بدلیل علیل و فکر سقیم
کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد
موبصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت
این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده از و
کس نداند صفات او به ازو
هر چه خود را بآن کند توصیف
مکنش بر خلاف او تعریف
وآنچه خود را از آن کند تقدیس
تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه به تنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آن چنان مایل / که بجسم جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات تنزیه است / و آن چه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشدو تجدید / وآنچه مبنی ز حصر یا تقلید
منشاء آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / و ز تقید بیك طرف پاکی
می کن این سان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه رامع التشبیه
هریکی را بجای او میدار / چشم برمقتضای او می دار
در صفتهای حق مشو یکچشم / میگشا سوی هر یك اندك چشم
میکن از شر فتنهٔ دجال / استعانت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دل است / در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عزو شرف / بوسط روی نه زهر دو طرف
تا رساند تو را بفرو بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع وابتهال بحضرة ذی الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیك مرجع اعداد / واحدی لیك مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتائی / باطنی با وفور پیدائی
ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیز و تحویل
ذات تو در سر اوقات جلال / از ازل تا ابد بیك منوال
بر توکس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی و میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
برخطا پیشگان عطای تو دام / با ولا شیوگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جمال کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو کام خواهم نه دام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی تا پی کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد پرست کرده عمری بخاك دیر نشست
بوده با هیمه سالها هم پشت تا بر افروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان هر دم قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو پای تا سر بیك و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته دلش از کفر تیرگی رسته
گشته با جذبهٔ عنایت خاص مرغ جانش ز دام شرك خلاص
گر چه هستم بقید هستی بند هم بتو بر تو می دهم سوگند
که مرا آنچنان یکی انگار در دلم ظلمتی شکی مگذار
رخت در دار ملك دینم نه جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر از تو زان نفورم کن پای تا فرق غرق نورم کن
دیدهٔ ده سزای دیدارت جانی آرام جای اسرارت
چند باشم زخود پرستی خویش بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانهٔ چینم یا ز نامت نشانهٔ بینم
پیش ازآن کز جهان به‌بندم بار ز افسر فقر سربلندم دار
سوی تو بار ها شتافته ام بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم مکن از حلقهٔ سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم پاك اگر نشینم پس / از صف دوستان نه‌ایم بس
که چو سگ همچو پرشروشینم / بر درت با سط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری / در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه / دل من محبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد درو نبشته خطی / که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی دران مصون زعوج / چون الف بلکه کاف‌وش همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است تا بکی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی / چون تو حرفاً بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل
زاب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلك کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس / و از خطا ها خط نجات نویس
مپسندم ازان صحیفه خجل / یوم یطوی السما کطی سجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی ندیده چند زیان
پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست بگشا بکسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش
قاید الخلق بالهدی والعون / شاه لولاك ماخلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحا / امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پروردش / لقب امی خدای از آن کردش

لوح تعلیم نا گرفته ببر
همه زاسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت
زان نفرسودش از قلم انگشت

آنکه شق القمر کند چو قلم
بقلم گر نبرد دست چه غم

از گنه شست دفتر همه پاك
ورقی گر سیه نکرد چه باك

برخط اوست انس و جانرا سر
گر نخواند خطی ازان چه‌خطر

داشت از در دهانش درجی پر
واندران درج درج سی و دو در

بود عقدی صحیح لیك در آن
کسری افکند سنگ بد گهران

بود لعلش سهیل رخشنده
سنگ را رنگ لعل بخشنده

چون سهیلش رفیق سنگ آمد
سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح
در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح

وآن فصیحان دل‌سیه چون‌سنگ
در خموشی ز نعت او یکرنگ

معده‌سنگین‌نخواست چون‌زطعام
برشکم سنگ بسته داشت مدام

نه که او بود کان نقد وجود
کان بی سنگ چون تواند بود

شرح خلقش که خلق ازان‌عاجز
کی کما ینبغی توان هر گز

محمدت چون بلا نهایه زحق
یافت شد نام او ازان مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم
حرف حایش عیان میان دو میم

چون رخ حور کز کنارهٔ او
گشته پیدا دو گوشوارهٔ او

یا دو حلقه زعنبرین مویش
آشکارا ز دو جانب رویش

دال آن کز همه فرود نشست
دل بنازش گرفت بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن
پس الف لام میم از پی آن

یعنی الحمد را بخوان اول
ساز الف لام ازان بمیم بدل

تا که حاصل شود بدین تبدیل
نام او در بدایت تنزیل

چون شد این نام آن خجسته اثر
میدهد ذلك الكتاب خبر

که مسمای اوست فی‌الواقع
مظهر کل و نسخهٔ جامع

ثبت در وی بلون بی لونی
کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم و یقین — سر لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان — گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذز حدیث قامت او — فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش زوالضحی اوضح — منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش — ماطغی وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثم دنی — ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جعبهٔ تیر مارمیت کفش — چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا زهمت والا — رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآن است — خلق را وصف او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور — میفرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی الصلاة الیه — یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه — وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سیدالمرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت — رشتهٔ جان شراک نعلینت
شدادیم رخم بخون جگری — تا چو نعلین زیر پا سپری
بی دلی کرد در وفای تو سود — که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ار نه دسترس است — کردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم از سر فاقه — که فرس ران بران که ناقه
روی مجنون بران زمین اولی — که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آنسر زمین که منزل تست — پا بر آنجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار — ندمد جز شمیم مشك تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاك نعلین عرش سای تو بود
ریکش آید بچشم اهل نظر / خوشتر از خرد کرده لعل گهر
میزند سنگ ریزهٔ رودش / طعنه بر بحر در منضودش
خاك یثرب که با گلت آمیخت / آب روی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کزان زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش / ننگ آید ز سوری وسمنش
ساحت روضه‌اش که کعبه‌نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل زغم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن روضهٔ شریف سجود
کی بود ز آب چشم خون جگر / شسته رخساره‌ها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاك را پیشانی
کی بود کی میان منبر وقبر / کرده صد چاك جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیدهٔ سرشك فشان
کی بود گز برای روز بهی / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دمبدم در معنئی سفته / خالی از لاف دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیك / انما الفوز والفلاح لدیك
بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا / یك علیك از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد / دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من / بنما روی خود ز برد یمن
چون توی دیده ور بباغ بلاغ / همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری / بازکن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت / روح را کام بخش ودل را قوت
زاری من شنو تکلم کن / گریه من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند ساز شیرین زلعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت من منگر در گناه وطاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن برمن و فقیری من دست ده بهر دستگیری من
خود بدست توکی رسد دستم اینقدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر گز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاك شد براه‌تو پست تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جهانها زجان پك تو باد عرش ما دون خاك پای تو بود

گفتار در اظهار دولت خواهی ومدحت گزاری
حضرة خلافت پناهی سلطنت شعاری
خلدالله تعالی ملکه وسلطانه واعلی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله باطیعواالرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولوالامر ساخت پیرایه شرع و دین با بنی است همسایه
بلکه حق راست سایهٔ ممدود و اندرآن سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پرور سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای کش بود بر سر اعالی پای
تاجداران مسند تمکین جمله ظل اللهندفی الارضین
لیك ظل مطابق کامل نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف وجمال — بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آئینهٔ و داد جلا — منعکس شد درآن صفات علا
دید در وی خرد بنور قدم — سلطنت را قرین حسن و شیم
داد نامش ازین دواسم شگرف — درج در وی رموز حرف بحرف
برسر اسنان سین او زده صف — شرف کاخ دولتست و شرف
جعدلامش چو زلف خوبان خم — برلوای ظفر بود پرچم
طاکه هست از عطای شه حرفی — بست حانم بجود ازآن طرفی
دهر چون طائیش لقب کرداست — شد معین گزان سبب کردست
هست در ضمن این سه‌حرف دفین — نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر — تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچهٔ حاش نقد هشت جنان — سینش از شاخ سد ره داده نشان
یاش‌عشر است‌وشرع وعرش مجید — از تقابلش آمده است پدید
نون او نیم دایره است بطبع — سبقت آنرا برین دوایر سبع
زیراین نه رواق مینا فام — چون شود گفته این همایون نام
آید از هریکی بجای صدا — خلدالله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جویست — بر در دولتش دعا گویست
تاسزای رضای او گردد — گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار — چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست — جز درحق امید گاهش نیست
گر رعیت وگر سپاه ویند — همه آسوده در پناه ویند
چون برآمد بعدل جودش نام — چشم دارم که درهمین ایام
گیرد ازیمن طالع مسعود — همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان گز ظلام ظلم و ضلال — عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان — همه آفاق را رسد یکسان
باز ویتهو شوند هم بازی — گرگ و آهو کنند همرازی

پای رنگ ار در آید اندر سنگ | دستگیری طلب کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه‌ازشر وشور | خارد ازپنجهٔ پشت وگردن گور
بوم بروصل روزیابد دست | شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون | صورت اختلاط گوناگون
همه اضداد سازگار شوند | یکدگر را معین و یار شوند
ظلم از این کارگه ببند درخت | کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم | پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد | گنجها را از آن بپردارد
پرکند از نولهای نوال | شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ظل طمع | جوع آزش رسد بحد شبع
سائل از جست وجو بیاساید | روزیش بی سؤال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه | کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است | که‌جهان زآن‌چوتن‌بجان‌زنده‌است
بادآن جان همیشه پاینده | زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا وشفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه | کردی آئین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک | نیست چون دال‌لام از آن منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو | متصل عدل گشت حاصل تو
حق زشاهان بغیر عدل نخواست | آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه‌ایست بس موزون | کش بود راستی وعدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای | چون بود خیمه بی‌ستون برپای
یا رب این خیمهٔ سعادتمند | زین ستون باد بحشر بلند

شاه باشد شبان وخلق همه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان / تا نیابد رمه زگرگ امان
چون شبان سازگار گرگ بود / رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی‌خردست / مرحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد بآن زگرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی علیه‌الصلاة والسلام وبرهٔ گریخته را بدوش کشیدن واز گلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم / برهٔ کرد ناگه از رمه رم
بره هرسو دوان و او در پی / کرد بسیار کوه وهامون طی
آخرش سست شد زسختی رگ / دست و پا سوده باز ماند ازتك
موسی اورا گرفت و پیش نشاند / اشك رحمت بروی خویش فشاند
خوي او از غضب نگشت درشت / نرم نرمش کشید دست بپشت
کین رمیدن پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود / نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو بازداشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمهٔ چاشت میشدی یا شام
آنگهش جا بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن / بار او را گرفت بر گردن
نیست دروقت ناخوشی وخوشی / هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش باش تا بروز شمار / در سرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او / دید آئین مهربانی او
گفت با قدسیان کروبی / آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود — در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند — ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش بیاسایند — سایه وش سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمست بموجب راستی و عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثیر — حکمت اندر وجود شاه وامیر
تا بود پشت بی پناهانرا — تا دهد داد داد خواهان را
نیکخواه جهانیان باشد — بر همه خلق مهربان باشد
ظالمانرا ز ظلم باز آرد — دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد — کار ها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود — در مقام خطاب با داؤد
که ترا زان خلیفگی دادیم — سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملك راز عدل اساس — حکم رانی بعدل بین الناس
هر کرانی بعدل دستور است — از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق — عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را — گشته نایب مناب شیطانرا
چون بود سایهٔ خدا سلطان — کی پسندد خلافت شیطان

در صفت عدل ونصفت

چیست عدل آنکه بگذری زفضول — نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی — چشم بر غیر آن نیندازی
چون گماری بکاری اندیشه — شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست — آنگه آری بجای بی کم و کاست

زانکه میزان معدلت شرع است — شرع اصلست وغیر آن فرع است
هرچه نبود بوفق آن میزان — عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دین داری — که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفات است بامنقبت معدلت منافات است

هرکرا دل بعدل شد مایل — طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند — هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن — عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدارا ننگ — کی سزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر — ظلم جوید پی زر و زیور

پند مأمون با فرزند خویش

زیور شاه وصف شاهی بس — گو مده دل بزر و زیور کس
با پسر گفت یك شبی مأمون — کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو — حرص دنیا مباد آفت تو
هرکرا از خلیفگی خدای — نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زر و سیم — که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اطناب و ختم بر دعاء استجابت مآب

جامی اطناب در سخن نه سزاست — قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعائی که شاعرانه بود — از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال — که بود در قیاس عقل محال
یا بود ز آرزوی نفسانی — مقتصر بر زخارف فانی
بل دعائی قرین صدق و صفا — مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در وجاه و حشمت دینی — هم در وعز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز — کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن — که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار — حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز عدل وشرع برون — مده او را بر آن قرار وسکون
تا بود در جهان بقا امکان — باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید — ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه نماست — واو خود اندرزمانه بی‌همتاست
در پناهش پناه عالم باد — بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه برمداومت تکرار کلمهٔ لااله الاالله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

ای کشیده بکلك وهم خیال — حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون — تختهٔ نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش — هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آئینهٔ خدای نماست — روی آئینهٔ تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن — باشد آینه‌ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود — وآنچه باقی درو نموده شود
صیقل آن اگر نهٔ آگاه — نیست جز لااله الاالله
لانهنگیست کاینات آشام — عرش تا فرش درکشیده بکام
هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ — ازمن وما نه بوی مانده نه‌رنگ

هست پر کار کارگاه قدم گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطهٔ زین دو ایر پر کار نیست بیرون زدور این پر کار
چه مرکب درین فضا چه بسیط هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر میزند ز جیب بقا می‌برد بر قدش قبای فنا
هندو نفس راست غل دو شاخ تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دوشاخه بر گردن می برد تا بخدمت ذوالمن
دو نهالست رسته از یك بیخ میوشان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار و آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لامثلثیست صغیر اندرو مضمحل جهان کبیر
هر که روی‌ازوجودمحدث تافت ره بکنجی از آن مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر کنج که درو نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت نوع از باده را مثلث گفت
هست بر رأی او بشرع هدی آن مثلث مباح و پاك ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح واجب ومفترض بود نه مباح
زآن مثلث کسی که زد جامی شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یك جرعه خورد بختش بنام زد قرعه
جرعهٔ راحتش بجام افتاد قرعهٔ دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنهٔ لا جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بودکان کفر وجحود هست الا کلید گنج شهود
چون کند لابساط کثرت طی دهد الا زجام وحدت می
آن رهاند زنقش پیش و کمت دین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابان است از حجاب تو از تو پنهانست

گر برون آیی از حجاب توی مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین در زمان و کون و مکان همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن بر تر آفتاب ازل که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی پردهٔ نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا هم ز لاوارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو برد گران دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته اند که الصوفی کاین باین

هر که حق داد نور معرفتش کاین باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین تن ز حق جان زغیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه و ز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامت است این راه وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاك این ره باش هرچه داری بخاك این ره پاش

اشارت سخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند لا یطلع علیه ملك فیکتبه ولا نفس فتعجب به

ذکر گنج است گنج پنهان به جهد کن داد ذکر پنهان ده

Jammu & Kashmir University Library
Accession No. 46034

بزبان گنگ شو بلب خاموش — نیست‌محرم درین معامله‌وگوش
بدل وجان نهفته گوی که دیو — نبردپی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن — تا نیفتد ز عجب رخته دران
بر ملك نیز کشف آن مپسند — ورنه زآن راز بر گشاید بند
کند آنرا پی بقا و ثبات — ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبه اشارتی هست بستر و اخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان — شفه آمد منصهٔ اعلان
گر تامل کنی در این کلمه — بنگری حال حرفهاش همه
بیگمان دانمت بدان گروی — که یکی نیست زانمیان شغوی
مخرج حرفهاش جز شفه است — نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود که مدام — بایدش در حریم ستر مقام
این‌سبق پیشه کن چه‌روزچه شب — بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشندلان بحر صفا — ذکر حق گوهر است ودل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری — که نیاید بلب از آن اثری
تاخدا سازدش بنصرت وعون — گوهری قیمتش فزون زدو کون

اشارت بآنکه درترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اشاری هست بستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لا آله الاالله — بحقیقت بجز سه حرف آله
جمله اجزای این خجسته کلام — شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی در این کلام شگرف — غیر ار این حرفها نیابی حرف

این سه‌حرف‌اند کاختلاف جهان کرده آن را بصورت کلمات
کلماتی که گشت از آن حاصل زآن عیان شد مرکبی کامل
پس در این جمله لفظها بی پیچ غیر اسم آله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی چه مجرد چه جسم وجسمانی
سریان دارد و ظهور اما سریانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون می نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محسوب صورت اغیار لیس فی الدار غیره و یار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی
لااله‌الاالله لیس شیء ممایدعی آلها غیر الله

معنی لاآله الاالله آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا گرچه باشد زفرط جهل عما
نیست در آن حقیقت الاحق که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی‌الحقیقه یکی نیست قطعاً در این دقیقه شکی
دو میان نیست از کمال وفاق فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع عوام و استجلاب
منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر
و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

میزند شیخ ما زشور و شغب صحهٔ صبحگاه وهی‌هی شب

حزب او راد صبح می‌خواند خویش را حزب حق همی‌داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گلهٔ در فکنده بشهر ولولهٔ
چیست این شیخ ذکر می گرید لوث غفلت بذکر میشوید
نا گهان مردکی دوید از در کرد در گوش شیخ ویاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید حضرت شیخ را محب ومرید
شیخ و اصحاب از ز دست شدند از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشك ازفغان سقف شکاف ذاکر آنرا درون زلب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده وزکف خود طپانچها خورده
وآن دگر جیب وخرقه‌چاك‌زده دمبدم آه دردناك زده
وان دگر یاك بهایهای دروغ کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه هذه فریة بلا مریه
خنکی چند کرده خود را گرم نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد روبمیدان گفت وگو آرد
سخن از کشف راند و الهام فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزنیه پر چو از کینه سازد از سیر حشولوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد هستم از سیر و بوی‌او آزاد
لیك حشوش بطعم گوید وبوی حشولوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد شیخ از گفته و گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز تا کند پردهٔ سماع آغاز

جنبد از گوشهٔ بد آوازی　　نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ　　آیدش نغمه خارج آهنگ
بسکه بلغم شود گلوگیرش　　سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد　　گردن ذوق را باره برد
قول قوال چون بدین منوال　　گرم شد جست صوفئی الحال
دیگران هم موافقت کردند　　می زجام موافقت خوردند
یکی ازچپ یکی زراست دوان　　گردشان حلقه بسته پیر جوان
هیچ یك را بدل قبولی نه　　پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان　　لیك رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص وحال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود　　جنبش کاملان نه رقص بود
میزند مرغ جانشان پر بال　　تا رهد باز ازین حضیض و بال
گرچه هر دو ز یك صد و ندا　　بهوای سماع جسته زجا
آن یکی بر فلك کشیده ردی　　وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین　　وآن دگررخت برده زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز　　چون ازآنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه　　جغد پرد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکون اوست　　روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند　　صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان　　بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفرهٔ از حرام مالا مال　　همه چیز درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر　　از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زآن گوسفند صحرایی　　که ربوده است ترك یغمایی
خود بحرمت ازآنچه کردم فاش　　صد ره افزون دگر حوایج آش

وجه حلوا و خرج پالوده … داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان … کنده ز آنجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز … چون بسفره کنند دست دراز
زند آن سان شره برایشان راه … که فرامش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه … که خورد پیشتر زهم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید … کاردندان بمعده فرماید
وآن دگر یك نهفته می‌نگرد … لقمه و چمچه‌اش همی‌شمرد
گر کند در حساب چمچه غلط … گوید او را هزار گونه سقط
کآنچه کردی خلاف سنت بود … توبه‌کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و ضنت را … لیك سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر زنفس دغل … لقمه‌لقمه در آستین و بغل
که بترك زخوان درویشان … می برم بهر خانه وخویشان
هست این لقمه مایه برکات … هر که‌این‌لقمه خورد یافت نجات
باشد این مقتضای طبع خسیس … لیك بر حاضران کند تلبیس
چون شکم زآش و نان بینبارند … سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص … فاتحه خواند آنگهی اخلاص
لیك آن فاتحه زکبر و ریا … نرود از بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه … چون نیابد بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید … سبلت وریششان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو … کار بندند امر فانتشروا
همه با معده‌های آکنده … همه با خاطر آکنده
شکم همچو طبل پیش نهد … روی در خوابگاه خویش نهد
نه ز انوار ذکرشان شرری … نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن وسر … اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشام هم نتیجهٔ تازه … ندهد غیر خواب و خمیازه

صحبت پاکشان ز صد وفاق
مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر
نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این و پیشه چنین
آه اگر بگذرد و همیشه‌چنین
نجنارب من تدنسنان
و قنا من شرور انفسنا
ثم من سیآت اعمال
انتشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق ست و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وآن دگر شیخ پیش خلق جهان
کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته
نفس از صوت و حرف بگسسته
تا بدامن کشیده سر در جیب
یعنی افتاده‌ام بمکمن غیب
پشت پایی برین جهان زده‌ام
خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر فقیری ز دور جنبیده
گفته با او مرید دزد دیده
دور شو دور تا زلجهٔ راز
جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم وخیال
غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بیند
که فرومانده درغم فرزند
گه بفکر عمارت خانه
خویشتن را گرفته مردانه
گه بدکان و تیم گشته گرو
بهر تحصیل اجره در تک و دو
گه بخمین وزن گرفته قیاش
دخل حمام و آسیا وخراس

گه فرو رفته در چه کاریز
زآب آن غله گشته و پالیز

گاهی از دست نفس بد فرمای
از شریعت نهاده بیرون پای

رفته از همت فرو مایه
در جوال خیال بیمایه

بر زن و دخترش فکنده نظر
هریکی را جدا کشیده ببر

دست برده بغبغب پسرش
تاکندیکدو بوسه از شکرش

او در این شغل عالمی مغرور
گو نشسته است در مقام حضور

قلب او ذکرست و لب خاموش
قالبش آرمیده جان در جوش

ذکر حق را نهفته می گوید
راه دین را نهفته می پوید

ذکر قلبی کند بصدق و صفا
نه لسانی چو ذکر اهل ریا

داد ازاین ابلهان گمراه داد
منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست
بجز آمد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانه زنبور
که کنندش فضولیان درشور

هر زمان خاطری چو زنبوری
که کشد نیش بر تن عوری

میرسد زهرناك از چپ وراست
میزند زخم خویش بیکم وکاست

نه شعاری ز خلعت تقوی
نه حصاری ز عصمت مولی

میخورد زخم لیکن افسر دست
نیست آگه که زخمها خوردست

بامدادان گز آفتاب نشور
شود افسردگی ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید
دل جانش زغم بفرساید

بس نه ذکرست آنکه وسواسیست
نیست آن فربهی که آماسیست

ذکر اگر نیزهست جهراست آن
نیست تریاق بلکه زهر است آن

گرچه بسته دهان ز ذکر بلند
نصب کرده برآن نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش
سر فکنده فروبسینه ز دوش

این سراسر فغان فریادست
که مرا ذکر خفیه او را دست

روز تا شب بذکر می کوشیم
ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیکن آنجا که عقل برکارست
این نه اخفاست بلکه اظهاراست

گرچه از یك نشانه کرد گذر — کرد برپا دو صد نشان دگر
روستائی ز دست باران جست — رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریادی کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

سادهٔ از تکاو عرصه غور — کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه زراه تکاو — بر کتف تو بره بپا کرگاو
اوفتادش گذر بدکانی — دید پر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست — کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم — نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان به تنهایی — خورد چندانکه داشت گنجایی
تو بره زیر سر نهاد و بخفت — صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت بر خیز هان و هان برخیز — زود تر زین در دکان بگریز
ملك شهر حکم فرموده — که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ — میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا — می کشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سویت — می کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید — تو بره بر کتف نهاده و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت — هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید — ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودائی — خاست از شهر شور و غوغائی
شد گمانش که شور سرهنگ است — کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ میزد که من نهان شده‌ام — و ز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا — من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من — همچنان در تکاو غورم من

صد سخن بیش ازین قبل بودش / لیك هریك خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پردهٔ سر / برخیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان در این گفتار / نیست بر ذکر سر وجهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست دل را نصیب و جانرا بهر
هست انکار من بر آنکه کسی / سازد آنرا وسیلهٔ هوسی
خویش را از اهل حق کند بدروغ / تاستاند بهای تره و دوغ
تا بپای آورد کتاب خدای / تانهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین بدزدد از مصحف / تاکند زیب چنگ زیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش / تا بپای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا
زیرك هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بودخویش یافت خلاص / شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند
وآنکه درماندهٔ وجودخودست / صید دام شقاوت ابدست
سر او جهر او تمام ریاست / و ز ریا گر برست وعجب بجاست

گفتار در بیان آنکه از خودی خود رستن و ازعجب و ریا خلاص شدن جز درخدمت صاحب تصرف دست ندهد

آنزمان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر را رهین رهی
هست در نفس دارو گیر بسی / که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار / کور میسازدش ز مرد وار

نفس دیوست و پیر نجم هدی رجم دیوست کار نجم بلی
کیست پیر آنکه نیست یکسر مو سیه از ظلمت وجود برو
گردد از تاب آفتاب ازل مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین سرا لشیب نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد که برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بغفل علم نور حق از رطوبت بلغم
تاکی ای ساده دل ز ساده وشی ریش صابون زنی وشانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید وزن این یکدومشت پشم سفید
نور میبایدت در دل گیر که دلست از خدای نور پذیر
نور بر آب گل ز دل تابد آب گل روشنی ز دل یابد
نور نا تافته ز روزن دل مشگل افتد بکوی و برزن گل
شمعکی برزند بخانه علم رخت بر بندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی در نشان ولی همی شنوی
که برویش کسی نظر چو گشاد بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است ورنه آب و گل از خدادور است
چون درین نور پیرشد فانی خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از و مگسل ورنه یکدم ز جستجو مگسل
در بدر کوبکو بجوی او را هرکجا یافتی ببوی او را
چون از و بوی جذب عشق آید گرشوی خاکپای او شاید
ورنه آید مایست درتک و پوی روز جای دگر بجوی و ببوی

دربیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

باهرکه نشستی و نشدجمع دلت — و زتو نرمیدزحمت آب و گلت
زینهار ز صحبتش گریزان میباش — ورنه نکند روح عزیزان بحلت
آن بود بوکه چون باو برسی — برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی — جمع سازد زهر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت — برساند بسرجان و دلت
از زمین و زمان برون بردت — و زمکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد — و ز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری — مس قلب تراست اکسیری
تاشود ز رمس از آن اکسیر — بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش — تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش روز بروز — سبق فقرو درس عشق آموز
تاکه آید ز فرد دولت او — نسبت جذت عشق برتو فرو
گرچه عاریت است اول کار — ملك كردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون — چون شود کم ز شغل گونا گون
آوری سوی پیر روی نیاز — بسر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو — پست گردی برای یك پرتو
تافتد برتو پرتوی زآن نور — افتی از گفتگوی عالم دور
همچنین میکنی وظیفه ادا — مرة بعد مرة اخری
تاشود راسخ آن صفت زانسان — که نباشد زوال آن آسان

در حدث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیانی رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخلایق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی روندهٔ راه میباید که دایما ناظر جناب احدیت باشد درقسم نسیان و نیستی و ضبار ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشید

سر مقصود را مراقبه کن | نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس زاهل شعور | که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق زلوح دل بتراش | بگذراز خلق وجمله حق را باش
رخت همت بخطهٔ جان کش | بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل | تا نگردد ز شغل دل غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی | حامل شاهباز لاهوتی
گر از و تربیت نگیری باز | آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر | گردد از این آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بی گه و گاه | داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا وهوس | روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرك بهاء الحق و الدین المعروف بنقشبند قدس سره میفرمودند که دوام مراقبه نادرست و ازاین طایفه اند کی کسب آن کرده اندو ما بطریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجهٔ نقشبند بند گشای | نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد | پي بمقصود خویش ازآن ره برد

دولت و زرش درمراقبه بود / که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کان طریق نسپردند / پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سر / لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت هوای آن ره خواست / مایهٔ کسب آن خلاف‌هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه / برهی از هزار اندیشه
بریك اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

در مقالات پیر کاردیده باجوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق
پیرچون آفتاب پرمایه / وآن جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی / گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه می‌نهاد قدم / آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود در آن مابین / از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / خرنهٔ بیم آب و گل تاکی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگهدار ای مغفل دل
از گل وآب جامه بتوان شست / که شود پاکتر زبار نخست
لیك چون دل بغفلت آلاید / خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرك قدس الله سره میفرمودند که بنای کاررا بر نفس می‌باید کردچنانکه اشتغال بوظیفه واهم زمان‌حال از تذکرماضی و تفکر مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع کذرد

خواجهٔ پاك نفس پاك نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که درو فافردست / کار خود بر نفس بنا کردست

هیچ گه پیش و پس نمی‌نگرد
نقد خود جز نفس نمی‌شمرد
ما مضی فات و المؤمل غیب
نیست جز نقد وقتش اندرجیب
میکند از سر شعور و وقوف
هرنفس را بحق آن مصروف
شده امروز دی وفردایش
نقطهٔ خاك گشته مأوایش
شغل حالش سترده است از دل
ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز شبست
وقت را گاه ابن و گاه ابست
ابن وقت ست اگر تصرف حال
باشد او را محول احوال
ور زقید تصرفش بدرست
وقت فرزنداوست و اوپدرست
نیست او این وقت ابوالوقتست
وقتش ایمن زو صمت مقتست
وقتها را بقدرت مولی
میکند صرف افضل واولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم واز ایشان دوسخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگری آنکه من العصمة ان لاتقدر

شاه دین شافعی مطلبی
گفت عمری پی خدا طلبی
کرده‌ام طوف گرد درویشان
نکتهٔ دوشنیده‌ام ز یشان
هر دو پاکیزه و پسندیده
بتر از وی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران
که بود بی توقفی گذران
هرکجا تیز بگذرد چون تیغ
وانگردد بوای وای و دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی
لیك تأثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می‌آید
ابدالابدین همی پاید
جهدکن کان اثر چنان باشد
که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنست این سیف
توکشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن‌هش
هش چه چیز است آگهی زخدا / دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو / مابقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / باتو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال وجاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال وجاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس بیمروت تو / دفع ایشان چونیست قوت تو
لطف حق دیگری بر انگیزد / که بیك حمله خونشان ریزد
تاتو آسوده راه حق سپری / هرچه جز راه حق ازآن گذری
ظاهراً گرچه خصم وبدکاراست / در حقیقت ترا مددکار است
وانکه بانفس‌توچه صبح چه‌وشام / می‌نهد کام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوجان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن اند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هرکه یارم شد / خصم جان امید وارم شد
جوهر من مناسب خود یافت / رویم از حق بجانب خودتافت
مرد حق زآن گرابتر داند / که دلش راز حق بگرداند
وآنکه برمن ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت درحق کرد / قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به به پیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس وسواسی
دشمن خود ز دوست نشناسی

در شرح حدیث اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك

نیست بر رهروان ستمکاره
هیچ دشمن چه نفس اماره
هم بهر قبلهٔ ترا رو نیست
هم بهر جانبیت پهلو نیست
پهلوی راست سوی گلشن غیب
پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست
نفس دشمن نهاد کرده نشست
ازچپ وراست جنس وهب وعمل
هرچه آید بری زنقص وخلل
یا براندازدش بحرص و هوا
یا بیالایدش بعجب و ریا
هر که باشد جزا وچه جن چه انس
چه زجنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلاحولی
یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره
که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن
نه بتزویر ازو توان جستن
درنگیرد بدونه مهرونه کین
سر اعدی عدوك اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لاتقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا
شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عزوجل
عصمت آمد نصیب تو زازل
کانچه خواهد دلت زخودرائی
ندهندت برآن توانائی
عصمت ست اینکه نیست سیم وزرت
که شود آرزوی شور وشرت
مطرب آری بخانه می نوشی
شاهدانرا کنی هم آغوشی
عصمت ست اینکه نیست دست رست
که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون اوریزی
خاك و خونش بهم برآمیزی
عصمت ست اینکه صاحب دیوان
نیستی خوش نشسته در ایوان
تاکنی بر امید عزت و جاه
عالمی را زدود خامه سیاه

عصمت ست اینکه همچو شحنهٔ شهر   نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی   واستانی بظلم تاوانی
عصمت ست اینکه نیستی قاضی   که چو باشی زخواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی   خون او بر کسان حلال کنی
عصمت ست این کز احتساب ترا   نیست حظی بهیچباب ترا
تا ببهتان در بهانه زنی   بی گناهی بتازیانه زنی
صد از ین عصمتست هر نفسی   که ندارد بدان شعور کسی
گرد هم شرح آن دراز شود   وحشت انگیز اهل راز شود
ز آنچه گفتم دلت گران نکنی   و هم تعریض این و آن نکنی
من که عیب ست پای تا بسرم   کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار   غیر من دیگریست کار گزار
من زبان و او سخن گزارنده   بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین   حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد زدست جنبش گیر   دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع   وآن اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض   که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست   فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده   که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان   شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست   جنبش مابقی ازآن سر خاست
سر چو جنبیدگی بود ممکن   که بود ماورای سر ساکن
گر ترا این نوشته ناید خوش   مشکن خامه راو دم درکش
ز آنکه خامه درین نوشتن خط   مظهر فعل کاتب ست فقط
نیست امر دکر بخامه مضاف   عیب خامه چه میکنی ز گزاف
هر گه ازچوب بر سگ آید کوب   باشد ازجهل سگ گزیدن چوب

چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان / اینک آن چوب‌زن‌خوش وخندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که بسگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق / در میان نیستم من آنك حق

دربیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکورشد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نبرد فعل را چه خیروچه شر / آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چوفعل رانگریست
ایزد اندردلش بفضل و رشاد / درك خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود / کاید آن علم از عدم بوجود
منبعث شداز آن ارادت‌وخواست / کرد ایجاد فعل بی‌کم وکاست
درك خیریت اختیار بود / وآن بتعلیم کردگار بود
هرچه‌این علم‌وخواست‌شدسببش / اختیاری نهد خرد لقبش
وآنچه باشد بدون این اسباب / اضطراریست نام آن دریاب
باشد از اختیار قدرت دور / فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برك درخت شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام وسحر
هرکه در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دورست / اندر آن اختیار مجبور است
ورچه بی اختیار کارش نیست / اختیاراندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سؤالی که چون بندهٔ مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی باو امر و نواهی چه باشد

گر تو گوئی چو بندهٔ مأمور
هست در اختیار خود مجبور

اختیارش بجبر شد راجع
وآن بود امر و نهی را مانع

کس نگوید بسنگ کز لب بام
چون بیفتی مکن بخاک مقام

یا ز پستی هوای بالا کن
از بن کوه بر سرش جا کن

کس نگوید بآب کز تك چاه
مطلب بی رسن ببالا راه

یا چو دلواز رسن بود پاره
بتك چاه رو دگر باره

گویمت نکتهٔ بوجه صواب
که شود زین سؤال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد
صفت هریکی دگرسان کرد

ساخت احوالشان بهم مربوط
شدیکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع
خوف وامید شرط زهد وورع

بهر آن کرد امر و نهی عباد
تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد حب و رضا
و ز خلاف و عناد سوء قضا

زید را گرنه نهی بودی وامر
در ادای زکاة وخوردن خمر

کی شدی بیش غایب و حاضر
انقیاد و عناد او ظاهر

زآن چشیدی عواید درجات
زین کشیدی شداید درکات

زآن پدیدآمدی صفات جمال
زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید نبود کار
نیست در فعل و ترک آن مختار

اختیاری چنانکه هرچه خدا
خواست کارد زفعل وترک بجا

او تواند خلاف آن کردن
غیر آنرا بظاهر آوردن

بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او / مستجن بود در جبلت او
تانشد امرا سجدوا صادر / نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امرونهی شرط ظهور / فعلها را زبندهٔ مأمور
نه پی آنکه بنده را در دست / اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام / گل رخ ولاله روی وسروخرام
هر دو در پلهٔ بها همسنك / هردو در حلهٔ صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبودآن نظر بدان دگری
زانکه میدید لایحش ز جبین / سر دولت بچشم آخر بین
کس بر آن سرچو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می‌پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست درتفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی‌مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یك کان / هر دو در قیمت و صفایکسان
چون یکی شد نشانده در افسر / وآن دگر مر قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر می گفت / گوهر نکتهٔ دگر می‌سفت
آن یکی گفت شاه بی بدلست / ذات وفعلش منزه از عللست
آنکه مقبول شد بقرب ووصول / کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردودشد ببعد و غضب / کان من غیر علة و سبب
وآن دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و داد
مبتنی بر مناسبت در ذات / یادر اسماء ذات و فعل وصفات
هرکجا این مناسبات افزون / نشاهٔ عشق بیش و جذب درون
وآن‌دگر گفت چند بحث‌وجدل / ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم / که بود مرسپاه را مبهم

پیش او هست سر کار عیان / گر ندانند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزونهم / می گذشت اندر آن سپاه وحشم
وآن همه بود از فراست شاه / نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هرچه‌شان در ضمیر می گردید / همه در لوح جهر شان میدید
آنچه نادان بگفت وگوداند / خرده بین از جبین فرو خواند
روز وشب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن ودوست / که در آن قصه حق بجانب اوست
لیك همواره منتظر می بود / تاشود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست / ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون / کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار / خیمه بر بیشه زد زشهر و دیار
زآنکه جز درشکار نتوان کرد / ورزش کارزار و جنگ ونبرد
کار ارباب ملك بازی نیست / بازی آئین سرفرازی نیست
شغل اهل خردنه لهو بود / وربود سهل بلکه سهو بود
شر زه شیری ز بیشه غره‌کشید / که یلانرا ز بیم زهره درید
آمد و برکنار بیشه نشست / برهمه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بیشك / که زنم آن دو نقدرا بمحك
سیم و زر تانیوفتد بگداز / سره از قلب کی شود ممتاز
هردو راپیش خواند وپیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و سازکارکنید / باوی آهنگ کار زارکنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امرپادشاه وتبری کردن اوازحول وقوت خویش

آن یکی‌جست اززمین برجست / تیغ جست و میان بکین دربست

گفت شاها غلام فرمانم — هرچه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو — باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم — جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کار گزار — نیست دردست من کفایت کار
کار در دست کار ساز بود — نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کار ساز توی — معنی آرای این مجاز توی
گر توانم دهی توانم کرد — ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هستست — دست من آستین آن دستست
دست جنبد ز آستین آری — لیك ناید ز آستین کاری
پیش آن کس که راست بین باشد — فعل و جنبش ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست — جنبش آستین نه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من — نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود — نیست فی حد ذاته موجود
فعلش ازوی وجود چون یابد — نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب‌هش — ثبت العرش گفت ثم انقش

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یك چو حکم شاه شنید — سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم — چه کشی زار زیر این بارم
آهویی‌ام ز عمر ناشده سیر — آهویی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس — که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو — حجت من بس است لاتلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور — به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان — که دهی فوق طاقتم. فرمان
چون بمالایطاق افتد کار — رسم و راه پیمبریست فرار

این و امثال این بسی میگفت
شاه از آن گفت و گو نمی آشفت

شیوهٔ شاه نیست آشفتن
و اندر آشفتگی سقط گفتن

شاه باید که بردبار بود
در سخن صاحب وقار بود

هرچه در باب مهر و کین گوید
همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا گز لبش جهد یك حرف
که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب او می‌دید
زیر لب نرم نرم می‌خندید

خندهٔ همچو برق عالم سوز
نه چو صبح دم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر
که بود خنده‌اش چو خنده شیر

او بقصد تو میکند دندان
تیز و تو میشماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه ایتان بفعل مأمور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد
شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت گوی بیهوده
که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست
نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود
سر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته‌ام چه زین و چه شین
از شما بینمش برأی العین

هرچه در هر کدام مکتوم است
پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت همه بفعل آید
ز آن سبب امر و نهی میباید

کی بود امر مقتضی وجود
فعلها را درین نشیمن بود

عبد مأمور از آن کند بی‌مر
ترك اتیان ما به یؤمر

اشارت بآنکه امر دوقسم ست ایجادی و ایجابی

بر دوقسم ست امر اگر یابی
امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد
که مفید نو وکهن باشد
زآن تخلف نمیکند مدلول
زآنکه او علتست واو معلول
امر ایجابی از حکیم ازل
صیغه افعل است ولاتفعل
بر قوی روشن ست و برعاجز
که تخلف ازآن بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی امرازتست
قدرت و فعل زید عمر وازتست
میکنی امر و میکنی امداد
زید را در حصول فعل مراد
میکنی امرو میشوی مانع
عمرو راکان شود ز وی واقع
این تفاوت میانشان زچه خاست
آن چرا ز اولیا و این زعداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم
که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ززین شین شماست
موجب مقتصای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد
فیض جود من آن هویداکرد
زید چون برلسان استعداد
پیش جودم در سؤال گشاد
امرتکلیف خویش خواست نخست
مطلبش شدچنانکه خواست درست
بعداز آن رو بجست وجوی آورد
میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب
کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو
که مکلف شود به نهی وبامر
چون زتکلیف کار او شد راست
ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون تبرک شد مصروف
شد بعصیان سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست سر بسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نفس نفس خود راکند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند همه بانفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه توفخ بل یداك اوکتاد قوك نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جودتو داد قابلانرا قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل این چرا مدبر است وآن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن هر کرا مدبر است مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا صور تند و شؤن ذات مرا
وآن صفات و شئون مذکوره صور ذات ذات ذی‌الصوره
نیست ذوالصوره را تغیر حال در صورهم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند هم بدان و سیرت بدان سانند
اختلافی که در صفات شئون بود در مستقر عزبطون
گشت در عین این وآن ساری غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من هست بروفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدینمعنی دستم از کار داشتن اولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل   چون نماید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید   کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن   خواهم از کاروبار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم   بی طلب درطلب چه رنج برم

جواب آن

گفت هرجا شد این شناسائی   موجب عطلت تن آسائی
آن نشان شقاوت ازلیست   اثر لعن و طرد لم یزلیست
هرکجا شد سبب مجاهده را   محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات   موجب نیل رفعت و درجات
مثل آن جواب نیل آمد   بر بلا و ولادلیل آمد
قبطیان را ازو دهان پرخون   سبطیان را ازو روان افزون
هرکرا درطبیعت اطلاق است   خوردن قابضش چو تریاق است
هرکرا قبض باشد و قولنج   او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هرجا   اثر دیگرش شود پیدا
اثرش دریکی دوا و علاج   در دگر مایهٔ فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل   هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبهٔ مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر   پردهٔ جد و اجتهاد مدر
بگذر ازخویش در خدای گریز   بگسل ازخویش در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار مأموری   لیك در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم خیال   خویش را در مجاری افعال
قالبی ز اختیار خود عاری   گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری شود بروز افعال   بنگر گز دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب رضوانست
یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار
نعمت حق شمار و شکر گزار

اذ من الشکر عم آلاؤه
و من الشکر دام نعماؤه

شکر باشد کلید گنج مزید
گنج خواهی مده زدست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت
شمر از نفس زشت کردارت

جرم وعصیان بسوی خویش افکن
سرشرمنده گم به پیش افکن

معذرت پیشه گیر و استغفار
عجز و فقرو شکستگی پیش آر

کای خدا بندهٔ گنهکارم
گرد خود کوهها گنه دارم

نیست غیراز توعذر خواه توکس
عذر من عفو کوه‌وکاه تو پس

اشارة الی ماقاله بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یاایهاالناس اتقواربکم آلایه ان الامرذم وحمد فکونوا وقایته فی الذم و اجعلوه وقایتکم فی الحمد لتکونوا ادبآء عالمین

متقی نفس خویش را بشناخت
در شرورش و قایهٔ حق ساخت

سپری شد به پیش حق که مدام
دارد او را نگه ز تیر ملام

هرچه آمد ز جنس نقصان پیش
داشت مسند بنفس ناقص خویش

گرچه در کیش صاحب تفرید
آن تقاضا همی کند توحید

که همه فعلها چه‌زشت وچه‌خوب
بی وسایط بحق بود منسوب

لیك از آنجا که شیوهٔ ادبست
نسبت فعل شر بحق عجب است

همچنین از مقوالهٔ افعال
هرچه دید از قبیل خیرو کمال

ساخت خاطر تهی زوایهٔ خویش
کرد حق‌را در آن وقایهٔ خویش

نزد از نفس و فعل نفس نطق
داشت بیواسطه مضاف بحق

تانیفتد درآن فساد و خلل
از ظهور و غرور نفس دغل

نزند سر ریا و عجب از وی
گرددش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی
أدب آموز از خلیل خدای

زآنکه شرط اذامرضت چه گفت
خویش راداشت اندرآن معرض

داد ربط جزا که بود شفا
بخدا عز شأنه و علا

تحریض علی طلب الادب وتحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب
طرق العشق کلها آداب

مایهٔ دولت أبد أدبست
پایهٔ رفعت خرد أدبست

جز أدب نیست دردل ابدال
جز أدب نیست داد أهل کمال

چیست ادب داد بندگی دادن
بر حدود خدای ایستادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن
بموازین شرع سنجیدن

با حق و خلق و شیخ ویا رورفیق
ره سپردن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا
راست کردن بحکم دین هدی

خطرات خواطر و اوهام
پاك کردن ز شوب نفس تمام

درأدای حدود بی تغییر
از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن
نه ز تفریط هیچ فرسودن

دین و اسلام در ادب طلبیست
کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست

گوش کن قصهٔ نصاری را
که چو کردند قبلهٔ عیسی را

بس که درشأن او غلو کردند
دین و ملت فدای او کردند

سرزد از سر جانشان ناگاه   کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمت رفضه

رافضی را نگر که رفض خرد   کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان   که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلی   که رسد فهم رافضی آنجا
خودعلی را چه ننگ از آن افزون   کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو بل زدون بسی دونتر   در کمی از کم از کم افزونتر
همه را از ردی بدوش ردی   بحدیث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیدهٔ فرا بحضرت شاه خواند وهیچکس تحسین نکرد و جز جاهلیکه بأسالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر   در فن مدح کستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت   پر صنایع قصیدهٔ پرداخت
مدح شاهان بعقل شرع رواست   زانکه شاهند وشاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل   مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوان را   که رساند بعرض شاه آنرا
نظم را حسن صوت میباید   تا از آن حسن او بیفزاید
پای تاسر قصیده را برخواند   حرف حرفش بسمع شاه نشاند
در سخن واجبست حسن بیان   حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید   وزأدای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش   که بتحسین او کنند خروش
زآن هنرمند میکند جانی   کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم‌نزند زبان نگشاد   داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور بانگ زد از حریم مجلس دور
بارك الله فلان نکو گفتی گرهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست دست بررو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیثم پشت بلکه تحسین آن خبیثم گشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد روزعیش مرا مبدل کرد
هرچه از بوستان بی خردست گرچه شاخ قبول بیخ ردست
شعر کافتد قبول خاطر عام خاص داند که سست باشدوخام
میل هرکس بسوی جنس ویست آنچه پخته‌است جنس خام کی‌ست
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ چه شناسد صفیر بلبل باغ
چغد نازد بکنج ویرانه کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیدهٔ سخن بینش عار میآیدم ز تحسینش
همچنین را فضی بآن دغلی چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار وآفرینش بود علی را بار

سؤال

گر تو گویی که میل دل هرگز نیست خالی ز نسبتی جایز
را فضی بس دنی علی عالیست میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی درباب کز تأمل در آن رسی بجواب

حکایت آن را فضیکه از یکی از فضلاء التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست

شیعهٔ پیش سنی فاضل گفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی / که ترا یافتم ولی علی
گفت کای در ولای من واهی / از کدامین علی سخن خواهی
زآن علی کش تویی ظهیر ومعین / یا از آن کش منم رهی ورهین
گفت من گرچه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی / آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو / نیست جز نقش نوکشیده تو
پیکری آفریدهٔ بخیال / گذرانیدهٔ برو احوال
پهلوانی بروت مالیده / بهر کین در دغا سگالیده
گر بزی پر تهور و بی باك / کینه جوی و مفتن و سفاك
بندهٔ نفس خویش چون من وتو / فارغ از دین کیش چون من وتو
در خیبر بزور خود کنده / برده تادوش و دورش افکنده
بخلافت دلش بسی مایل / شد ابوبکر در میان حائل
بعد بوبکر خواست دیگربار / لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین رخت بربست عمر / شد خلافت نصیب بار دگر
در تك پوی بهر این مطلوب / همه غالب شدند و او مغلوب
باچنین وهم ظن ز نادانی / اسدالله غالبش خوانی
این علی در شمارهٔ که و مه / خود نبودست ور نباشد به
و آن علی کش منم بجان بنده / سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف / بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش / خالی از حول خویش وقوت خویش
قدرت وفعل حق ازو زده سر / کنده بیخویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون / پیش آن دست وپنجه بود زبون
دید ز آفات خود خلافت را / بیضرورت نخواست آفت را
هرچه بر دل نشیند از وی گرد / هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود / زآن مکدر شود صفای شهود

تا کسی بود ز انحراف مصون
کاید آن کار را ز عهده برون

بود با او موافق و منقاد
در جنگ و مخالفت نگشاد

چون همه روی در نقاب شدند
ذره سان محو آفتاب شدند

غیر ازو کس ز خاص و عام نبود
که تواند بآن قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را
متکفل شد آن و دیعت را

بود سر کمال مصطفوی
گشت ختم خلافت نبوی

بود ختم رسل نبی و زپی
شد علی خاتم خلافت وی

جمعی از بیعتش ابا کردند
و اندر آن سرکشی خطا کردند

سرکشیدن ز امر اهل کمال
هست ناشی ز سر نقص و وبال

در جهان شاه و رهبری چو علی
گر کسی سر کشد زهی دغلی

این علی در کمال خلق و سیر
عین بوبکر بود و عین عمر

لعن ایشان مکن که لعنت اوست
زشت باشد ز دوست لعنت دوست

نیست در هیچ معنی و جهتی
رافضی را باو مشابهتی

او بموهوم خویش دارد رو
زانکه موهوم اوست در خور او

علئی بهر خود تراشیده
خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه در این کارند
رو بوهم و خیال خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش
لیکن آزر صفت خدای تراش

هر کسی بر امید بهبودی
بسته با خود خیال معبودی

روی تعظیم خود در آن کرده
مهر آن در درون به پرورده

بعبادت اگرچه مشغول است
عابد آن اله مجعولست

روز محشر که بر عموم بشر
حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش
نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر
گردد آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود
همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را با اعتقادی خاص
شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی
که مقید شود بمعتقدی
تختهٔ خامهٔ عقاید باش
در همه صورتش مشاهده باش
شو هیولای جمله معتقدات
بو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان
ثم وجه اللهش متمم دان
یعنی آنسو که روی قصد آری
تا حق بندگیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او
باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا
بس بود عین حق عیان همه‌جا
عارف حق شناس را باید
که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا
نگسلد از جمال حق قطعاً
رو بهر چیز کاورد هردم
در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود
پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند
جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی
بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان
داد برهیأت مشاهده جان
چون برآرد سر ازنشیمن خاک
چشم جانش بود بحضرت پاک
وآن گزین منزل خراب گذشت
لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار وخجل
پشت برآفتاب و رو در ظل
تا أبد مایل هوا و هوس
ناکس الرأس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مرشطر مسجد حرام را بنابر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الا هویت حق سبحانه چنانکه درقبله مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلاة روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس نیست در قبلهٔ مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود لیك در یك جهت شود مسجود
حق بودچون محیطو کعبه‌چوشط نیست این دوراز آن بهیچ نمط
تاکنی در محیط زآن شط ره گفث ولوا ووجوهکم شطره
ره زشط در محیط ببریدن هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبهٔ جسم وجسمانیات والله من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

چون‌نه‌جسم‌ست حق‌نه جسمانی نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیزو جهت بیرون و ز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس صفت او همین تجرد و بس
لیك چون در مراتب امکان گشت ظاهر بصورت اعیان
درجهان هر صفت که معروفست بی‌تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد زجنس خیروجمیل بین ز اوصاف ذات اوبی قیل
وآنچه نقصی بود در آن واقع نیست قطعاً بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد از قصور قبول و استعداد

بس دلالت بر آنکه وصف کمال هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او قابل مستعد ستایش گو
و آنکه از قابل است شر و قبیح نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیك لکن الشر لایعود الیك
حق هم از بهر کشف این مقصود در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی وجامد نیست الامسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال میباشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفق‌اند و بزبان مقال نیز میباشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقعست

حمد و تسبیح حق بدین قانون که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرك و اندرین نیست هیچکس راشك
لیکن ارباب کشف و اهل عیان در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمعشان مبدل شد بسمع دگر زنور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد آنرا مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علم / این کلام ست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ حروف / گر مراو را قوالبند وظروف
وین دوقسم ست زانکه حرف ومقال / یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرك همی‌شود بحواس / ظاهر آمد به پیش عقل وقیاس
وآنچه باشد حواس ازآن قاصر / هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود ازآن محروم
گفت و گوی فرشتگان باهم / باشد از حرف صوت آن عالم
هر ملك را در و مثالی هست / که دهدشان درآن مقالی دست
متجسد شود درو أرواح / متروح شود درو اشباح
هرچه آید فروز عالم جان / قالبی باشدش در آن میدان
وآنچه بالا رود زعالم گل / صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست ز احکام آن جهان بیقیل

نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع و حس نیست اندر آن محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال / اندر آن عالمش دهند مجال
کآنچه باشد شنیدنی شنود / رغم محجوب را بدان گرود
و آنچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان بآن چو نست / از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة تلقی / فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آنرا کسی چسان سنجد / نیست ز آسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان / از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری ز آن فریق گویم کیست / آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی / دور قعری دراز پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جویها نبود آنجا / که بود عرض و عمقشان دریا
پس وضوی رسول وصحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی دست و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که برلب جویم نیست اسراف هرچه میشویم
گرچه نبود شرف درآب روان هست در نقد عمرای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع ست هر که وسوسه جست فرخ آنکس که دل زوسوسه شست
روی و ریش اینهمه چه میشوی در نجاست گرفتهٔ گویی
غسل آن چون بمحض شرع نبی است ز آن تجاوز کمال بی ادبیست
حق ازآن صورت شریعت بست که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار از سرکوی شرع بندی بار
گرنه محکوم رأی خویشتنی چند گرد هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی شرع را کوست اصل فرع کنی
دلپسندی اسیر صد وسواس داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خاك و خس بینباری گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که درخواب دزد دستار وجامهایش ببرد و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشید و درسر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد رختش از تن کشید و دزد ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون زخواب سر برداشت دید گمگشته هرچه در بر داشت
دست خود بردسوی سر دوسه بار نه کله باز یافت نی دستار

گفت اگر جامه رفت نبود باك — دلم از بی عمامکی شد چاك
زآنکه نبود بچشم هیچ گروه — مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست — کرد بیرون ازار و در سر بست
که ازآنجا که رسم شهر وده است — کن برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود — بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وآنچه بنمودنش بشرع رواست — یکدمش زابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر — که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق — فرض باشد بشرع اهل طریق
میگذارد ولی بغسل و وضو — می کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بارا گرچه بس است — شویداو آنقدر که دسترس است

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد — برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو — همچو خون درر گش درآید دیو
که بگوید نویت پی در پی — که بلاحول سازد آنرا طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ — گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست — گه بپهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند — گه چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام — وآن موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که درچه کاراست این — دیو خرم که یار غار است این
میکند از تکرر نیت — قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنیی است بس مشکل — بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی — غم این کار پیش ازین خوردی
هرکه در خانه کرد خر تیمار — برد آسان بسوی منزل بار

و آنگه جو در سر بیابان داد
بارش آخر بپشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خودرا دید
که بقصد نماز می کوشید

بهر تحریمه دست برمیداشت
باز ناکرده اش همی انگاشت

همچنین بار ها مکرر کرد
شیخ را حال او مکدر کرد

گفت ای جاهل این طریقه کیست
امر حق یانه قول وفعل نبی است

نیست کار تو کسب جمعیت
رو همی گو که می کنم نیت

که سزاوار ریش وسبلت خویش
یا بمقدار حول و قدرت خویش

یك دوگانه نماز بگزارم
صورت ظاهرش بجای آرم

پس بتکبیر دستها بردار
کز توکافی بود همین مقدار

توکهٔ کز تو آن نماز آید
که قبول خدای را شاید

هر پریشان کجا بآسانی
جمع داند شد از پریشانی

سالها خون دیده باید خورد
تا شود فرد یکدم ازخود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح وچه شام
دارد اندر کتاب خانه مقام

متعلق دلش بهر ورقی
در خیالش ز هر ورق سبقی

نه شبش را فروغی از مصباح
نه دلش را گشادی از مفتاح

نه بجانش طوالع انوار
تافته از مطالع اسرار

کرده کشاف بر دلش مستور
نورو کشف و شهود وذوق حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات
بیخبر از مواقف عرصات

از هدایه فتاده در خذلان
وز بدایه نهایتش حرمان

بی فروغ وصول تیره و تار
از فروع و اصول کرده شعار

کرد خانه کتابهای سره　　ازخری همچو خشت کرده خره
سوی هر خشت ازآن که رو کرده　　در فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم نبی　　جز بر آن خشتها نکرد نبی
زآن بمجلس زبان چو بگشاید　　سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده　　در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست　　پی نبرده بمغزها که دروست
پوست آمد نصیب اهل حجاب　　مغز ها بهرهٔ اولی الالباب
مرد دانا زخوان چومیوه خورد　　افکند پوست تا بهیمه چرد
وآنکه باشد بهیمه‌سیرت وخوی　　پوست چیند همی زبرزن‌وکوی
پوست جز کثرت برونی نیست　　مغز جز وحدت درنی نیست
هر کرا رو بکثرتست و برون　　پشت او سوی وحدتست ودرون
او بکثرت گرفته است آرام　　کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی　　درنیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست　　هرچه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد　　روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی　　آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم ازخود جدا تواند بود　　بی‌خود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای گوناگون　　لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا　　سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور　　نیز خواهد زهی خیال وغرور
میکند بر دل این تمنا خوش　　شرم بادش از آن عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس　　حال ازقال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام　　چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر　　نیست جزخورد وخواب‌فکرد گر
صلح و جنگش برای این باشد　　نام و ننگش فدای این باشد

سخن از دخل وخرج راند و بس
شهوت بطن و فرج داند و بس

همتش نگذرد ز فرج و گلو
داند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند ببندد بار
جز بعزم فریب شهر و دیار

ظلم او بر سر اجیر و رفیق
کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدشت و دره
یا بده یا بشهر و باغ و تره

تخم حرص و هوای او یکسر
ندهد جز نکال و خسران بر

ور بود اهل صنعت و پیشه
غیر آنش نباشد اندیشه

که چه صنعت کند که سیم وزری
برباید ز دست بی هنری

ور بود اهل کیل ووزن و ذراع
نبودش ز آفتاب صدق شعاع

ز دلش غیر ازین نجوشد غم
که خرد بیش یا فرو شد کم

اینکه گفتم حلال خوارانند
راستکاران و رستگارانند

گوش کن سیرت عوانانرا
بتغلب درم ستانان را

نه چگویم دگر مجالم نیست
بیش از این قوت مقالم نیست

حرف ایشان خرد هجی نکند
ز آنکه اندیشه هم گری نکند

کم دونان و سست دینان گیر
هم از آنان قیاس اینان گیر

برهی تیز میگذشت کسی
دامنش را گرفت بوالهوسی

که روان باش نام خویش بگوی
لقب باب و مام خویش بگوی

گفت روزی که زادم از مادر
نام من قلتبان نهاده پدر

نام خود گفتمت توهم بقیاس
نام آن هردو را زآن بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم
بیش ازین نیست فرصت سختنم

دربیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن ست و نظر بر عیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ وتلخ گویی چند
خرده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ واعظ آن بود که نخست   که فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت   گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار   چه کنی عیب عمر و وزید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی   و اندرافشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ باشد سر   که بود موی من چو سنبل‌تر
زند آنگه ز بس تبه گویی   طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید   صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور سای چون کردی   برسرت بیخت گردم سردی
سردی آمد طبیعت کافور   چکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان جزین نمیداند   کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم امید   ریش در آسیا نکرده سفید
منشین پیش ازین بزیر غبار   خیزو غسلی در آب دیده برآر
بطبیبان میار روی و مجوی   دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج   پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر مو شیب   اینت یك پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی   اینهمه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر   شد زمانه ترا به شیر نذیر
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر   شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت   سر مویی نمیشود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض   روز و شب شعر می بری ببیاض
گاه میخواهی از مداد امداد   میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود   خود بگو ازسواد شعر چه سود
شعر لهوست بگسل ازوي خو   لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف قافیه چنگ   کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف   کش مرض قافیه‌است ومرك ردیف

دل گرو کردهٔ بنظم سخن فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع از مفاعیل و فاعلات ذراع
میکنی ز ابلهی و خود رایی صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند اعذب الشعر اکذب به گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع گر نه آبش دهی بر منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود چون نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست پیش اهل دل این سخن رد نیست
ناله من ز خست شرکاست تن چو نالم ز شر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر بودی آزاده از فضول سیر
حکمت و اصل و فرع ورزیده بتر از وی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس شان مروح روح جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی از قناعت پر از طمع خالی
وه کز ایشان بجز فسانه نماند جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر که نداند ز جهل هر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جای بجای می دود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یکدو سه کس گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب از شراب و کباب و چنگ و رباب

افکند خویش را بمکرو دروغ / پیش آنجمع چون مکس دردوغ
کاسهٔ چند زهر مار کند / باهمه جنگ و کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از این گروه درشت / سیلیش برقفا و بررومشت
بدرآید از آن میانه که بود / پس سر سرخ و چشم خانه کبود
باچنان چشم خانه و پس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر
ننهادست هیچکس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی
که نرفتست تا سر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش
نگرفتست کس پی کشتی / کنج باغی و جانب دشتی
که نجسته سراغ وی از پی / طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر بغار کرده فرار / ثانی اثنین گشته در بن غار
ور دوکس زو باستغاثه شده / از عقب ثالث ثلاثه شده
ورسه کس از جفاش پی زده گم / چون سك کهف گشته را بعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خست و ابرام / شعر مذموم وشاعران بد نام
هرکه مخذول وخاسرش خوانند / خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصرست / جامع صد هزار شین و شرست
نیست یك خلق و سیرت مذموم / که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای / بتعصب شدند هرزه درآی
آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای درنکال وخسران فرد
هرکجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی
یانرفتست لیك می‌شامد / که کس از وی زبان بیالاید
همه را کردم اندر ابنائی / تحفهٔ همچو تو گران جانی

آن دگر یك زبان بهرزه گشاد ۞ داد دشنام و ناسزا می‌داد
هرچه ازروی بعض وکین میگفت ۞ ناسزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه درانبان درج ۞ تا بکی میکنی زانبان خرج
چون زبانرا همی‌کنی جنبان ۞ چیزی آورکه نیست در انبان
همچنین هرچه عقل وهم خیال ۞ نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان ۞ هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون امکان ست ۞ همه در جش درون انبان‌ست
شاعری گرچه دلپذیرم نیست ۞ طرفه حالی کزان گزیرم نیست
نکته الشعیر قد یوکل ۞ ویذم در عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم است امروز ۞ بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم ۞ میزنم طعن مشك و می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم ۞ قیمت ر قدر آن بدوشکنم
چکنم در سرشت من اینست ۞ و از ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا ۞ جانب این کشیده‌اند مرا
هرچه‌حق‌ساخت طوق گردن‌من ۞ کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا
که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست
فالذی خلقهٔ انما خلقه لنفسه لا له فما أعطاه الاما یصلح أن
یکون له تعالی فلو علم أنه مخلوق لربه لعلم أن الله خلق الخلق
علی اکمل صورة تصلح لربه أعوذبالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است ۞ کو مگر آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال ۞ داندش از قبیل خیر و کمال

وآنچه پنداردش منافی آن / داردش از مقولهٔ نقصان
لیك این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
خود پی هرچه آفرید او را / نیست امکان برآن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست
گرنباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین بامعاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی / که درآن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطا کیشان / که گناه آید و خطا ز ایشان
تاکنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأ ملکیه ادراك این معنی نمیکرد ولهذا زبان طعن برآدم علیه السلام گشادند و بروی بفساد و سفك دماء گواهی دادند

بود بیرون ز نشأه املاك / که کنند این دقیقه را ادراك
لاجرم گاه خلعت آدم / میزدند از غرور و دعوی دم
کای خداما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم چرا
زآب وگل صورتی برانگیزی / کاید از وی فسادو خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسمآ / کلها أی حقایق الاشیآ
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الاحقایق اعیان
کرد اسمآ تمام تعلیمش / کرد أوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملائکه را — انبونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور — همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا ورآء ما علمت — ما فهمنا خلاف ما فهمت
صنعت تست آفرینش ما — رحمت تست علم و بینش ما
هرچه مارا نمودهٔ دانیم — هیچ بروی نرود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم — از خدا این ندا که انبهم
بالاسامی التی بهم ظهرت — چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از أمر حق زبان بگشاد — شرح آن نامها یکایك داد
زانکه هست از تمامی اشیا — آدمی کل و مابقی اجزا
هرچه درجزوهست درکل هست — جزو را کوتهست از کل دست
نیست در هیچ جز و کل بکمال — هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا — همه معلوم او شود اجزا
ورشود جزو نیز مدرك خویش — ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل — بدگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع — صورت خلق و حق در آن واقع
نسخهٔ مجملست و مضمونش — ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت — مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق — ظاهرش خشك لب بساحل فرق
یك صفت نیست از صفات خدا — که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم ست و هم سمیع و بصیر — متکلم مرید وحی و قدیر
همچنین از حقایق عالم — همه چیزی درو بود مدغم
خواهی افلاك وخواهی ارکان گیر — خواه کان یانبات وحیوان گیر
صورت نیك و بد نوشته درو — سیرت دیو و دد سرشته درو

گرنه مرآت وجه باقی بود
از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاك
اگر أبلیس پی نبرد چه باك

هرچه در گنج کنت کنز نهان
بود در وی خدا نمود عیان

خلق را در ظهور و پیدایی
هستی اوست علت غایی

زآنکه عرفان بود سبب آنرا
و اوست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه‌السلام باحضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت
یا رب لم خلقت‌الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الحق لاعرف

گفت داود باخدای براز
کای مبرا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق
که از آن قاصرست بینش خلق

گفت بودم پر از گهر گنجی
مخفی از چشم هر گهر سنجی

خود بخود در خود آنهمه گوهر
دیدمی بی توسط مظهر

خواستم کان جواهر مکنون
بنمایم ز ذات خود بیرون

تا که بیرون ازین نشیمن راز
گردد احکامشان زهم ممتاز

همه یابند سوی هستی راه
از خود و غیر خود شوند آگاه

آفریدم گهر شناسی چند
تا گشایند از آن گهرها بند

گوهر حسن را کنند اظهار
تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان بدان بیارایند
عشق عشاق از آن بیفزایند

کیست آن گنج گنج ذات خدا
و آن جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات
شد عیان از ظهور موجودات

داشت اسما جمال پنهانی
لیکن از رتبهای امکانی

شد ز یك جلوه آن جمال نهان
ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال فرخنده
که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال دان و جمال
بهر تفصیل رتبهٔ اجمال

صفت علم را ببین مثلا
جلوه گر در مجالی علما

علم حق ست کامدست پدید
لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع ست و بعلمیکه مضاف بمرتبهٔ فرقست وعلی هذاالقیاس سایر صفات

علم یا دارد استناد بحق
چون بود حق ز قیدها مطلق

یا بود مستند بحق زآن رو
که برآید بصورت من و تو

قسم اول بود بنسبت ذات
مستمر الثبوت و الاثبات

نشود متصف بقسم دگر
جز بوقت ظهور در مظهر

هر لنعلم که هست درقرآن
قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه قسم نخست از ادراك
از حدوث و عروض باشد پاك

ذکر العلم مع کلا قسمیه
فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج واندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لاعلما و لاعینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لاعینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه مفصلة پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعهٔ وحدانیة کمافی اول رتب الذات و ذلك غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق زازل
مندرج در تعین اول

همه بالذات متحد با هم — همه در ضمن یکدیگر مدغم
همه در ستر جمع متواری — همه از فرق و حکم اوعاری
در میانشان تعدد و تمییز — خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد از آن در تعین ثانی — شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدیگر ممتاز — امتیازی درون پرده راز
امتیازی ز روی علم فقط — ز امتیازات خارجی منحط
در پی آن حقایق مذکور — آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات — ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر — گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن — منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود — متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور — شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس — و ز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم با سرها أسما — نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص — زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آئینه جمله کون ولی — همچو آئینه نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال — صورة ذی الجلال و الافضال
زآنکه بود این تفرق عددی — مانع از سر جمعی احدی
گشت آدم جلاء این مرآت — شد عیان ذات ازو بجمله صفات
مظهری گشت کلی وجامع — سر ذات و صفات از و لامع
متجلی شد اندرین مظهر — همه أسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل — بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد — آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات — هستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض و الجبال فأبین أن یحملنها واشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نه‌بیند هیچ
لیکن این دولتی نه‌آسان ست / بلکه خاص خواص انسان ست
جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
برسموات وارض و مافی‌البین / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائنا ماکان / کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول / زآنکه انسان ظلوم بود وجهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل اوآنکه غیر جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیك ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زآنکه در عالم خدا دانی / جهل علم ست و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمدافراد انسانست نه‌اناسی حیوانین که اولئك کالانعام بلهم اضل درشأن ایشانست

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست زموی / بدوپاره سپر بخانه و کوی
هرکرا بنگرند کین سانست / می برندش گمان که انسانست

وانکه خود را گمان برد زخواص — می‌فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برد زنادانی — ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای — واکشد پا ز باغ و راغ وسرای
کند اسباب شیخی آماده — بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند — تابع کرد و ورد او گردند
برخلایق مقدمش دارند — هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند — تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه — با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرداست چند مسألهٔ — در پی افکنده از خران گلهٔ
سینه پر کینه و دل پراز وسواس — کرده ضایع بگفت‌وگوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف مری — صرف حیض و نفاس و بیع‌وشری
گشته مشعوف لایجوزو ویجوز — مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کارو بار کرده قیاس — خویشتن راکه هست اکمل‌ناس
همچنین تا بدرزی وجولاه — همه زین گونه اند روی براه
هرکسی را بخود گمان آنست — که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هرکس — زده ازوی بقدرخویش نفس
جنبش هرکسی زجای ویست — روی هرکس بفکر ورای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام — کان که ناقص ست وگاهی تام
تام از اسم بهره ور باشد — لیك همواره بیخبر باشد

و آنکه ناقص بود خبر داراست
خبرش همچو اسم ناچار است

عامیئی بانگ برکشید که هی
مولوی قول منعکس تاکی

بیخبر را بعکس خوانی تام
باخبر را بنقص رانی نام

تام آنکس بود که باخبر است
ناقص آن کز خبر نه بهره‌ور است

خبرت آمد دلیل آگاهی
جهل برهان نقص و گمراهی

پیش ارباب دانش و عرفان
کی بود این تمامی آن نقصان

صوفیئی بود دور بنشسته
عقد صحبت ز خلق بگسسته

لب گشاد و در حقیقت سفت
گفت خوش نکتهٔ که نحوی گفت

و آنکه ناقص فتاد اسم خدا
نکندش بیخبر ز غیر و سوی

نشود محو اسم حق اثرش
باشد از غیر اسم حق خبرش

کامل و تام آن بود الحق
که در اسم حق است مستغرق

ساخت حق زاسم خویش بهره‌ورش
نیست از حال ماسوی خبرش

متکلم سه و کلام یکی
نیست کس را در این مقام شکی

هرکسی زآن کلام کامده پیش
معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که میشود مفهوم
هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بروی میکنند اما مجازاً لاحقیقة

پیر دهقان چو دانه گندم
در زمین بهر کشت سازد گم

هفتهٔ را ز زیر خاك کثیف
بر زند سر یکی گیاه ضعیف

چون ازین حال بگذرد یکچند
شود از تربیت قوی و بلند

بعد ازآن خوشه‌آورد بر سر
دانه در وی هنوز تازه وتر

نورسی گر درین همه احوال / کند از پیر سالخوره سؤال
کین چه چیز است درمقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیك پوشیده نیست مردم را / کآنچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه / فهی بالفعل عنه ممحوه
نه ازو نان پزد کسی و نه آش / نه شود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذوتمییز / بتجوز کند برو تجویز
ایك چون پخته و رسیده شود / بسرا و دکان کشیده شود
نام گندم محاسب ارزاق / بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی / بلکه او را شود تمام فدی
هستی خود کند درو فانی / سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هرکه از زمین وبال / نکشیدست سر باوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاك است / نام مردم برو نه ز ادراکست
مگر از تاب علم و آب عمل / همه أحوال او شود مبدل
گردد ازوی صفات نقصان کم / چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر خدای همواره / چون غذا محو در غذا خواره
بربنی نوع خود شود فایق / آنکه این اسم را بود لایق
لیك گر باز جویی آن انسان / که بود فعل و سیرتش این سان
یابیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیانایاب

در تأسف وتلف برنایافت صحبت عزیزانی که اذارأوا واذکرالله نشان ایشانست و اولئك الذی انعم الله علیهم درشأن ایشان

سالها شد که روی در دیوار / دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیئی / کاید از وی نسیم محرمیئی
بروم خاك پای او باشم / نقد جان زیر پای او باشم
یکزمان یکزبان شوم با او / دو بگوییم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جاکنم در گوش سازدم از سخنوری خاموش
وه کزین کس نشانه پیدانیست اثری در زمانه قطعاً نیست
ورکسی را برم گمانکه ویست چون شودظاهر آنچنانکه‌ویست
یابمش معجبی بخود مغرور طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم دراستش خبری نه زسرورائتش اثری
سخن او بغیر دعوی نی همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز شب خلاف هوی ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی که بود عشق حضرت مولی
وآن سوی را کند بنفی زجای که بود غیر او نه غیر زدای
طالبانرا شود به توبه دلیل بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانهٔ او زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفت و گو نهد مجلس تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی مایهٔ غیبت شبا روزی
رهنما نیست او که راه زنست بر سر راه خلق چاه‌کنست
چون شود کم بسوی حق ره ازو هست شیطان نعوذ بالله ازو
گرکسی را بود شکیبایی وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن رو بدیوار عزلت آوردن
دل بکیکباره در خدابستن خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا راست چون طبع مردم دانا

و ز حدیث صحیح مصطفوی — ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخهٔ چون بخاری و مسلم — که ز سقم و علل بود سالم
و ز تفاسیر آنچه مشهورست — که ز تحریف مبتدع دورست
و ز اُصول و فروع شرع هدی — آنچه الیق نماید و اولی
و ز فنون ادب چو نحو و چو صرف — آنچه باید در آن علوم شگرف
و ز رسالات اهل کشف و شهود — و ز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب — که شود منکشف بفکر لبیب
و ز دواوین شاعران فصیح — و ز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند ببسط بدل — چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب — روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشهٔ گیر و گوش باخود دار — دیدهٔ عقل و هوش باخود دار
بگذر از نفس صاحب دل باش — حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما — بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد — دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را مپسند — صرف آن جز بیاربی مانند
صرفه در صرف عمر کن حرفه — که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قران و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نفس وحدیثش آیی تنگ — بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش — بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط — چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت وروضه حور — سبزه‌اش مشك و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت — فیض بخش ازچهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش — رسته گلهاست گردانهارش
سوزهایش همه قصار و طوال — قصرها زان بهشت فرخفال

کرده همواره زآن قصور شگرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری / که از آن در توان بر آن گذری
رسد از هر دری گه وبیگه / طالبانرا صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر نوال / خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون / وقف بروی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات / حرفها طرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره / متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار / هریکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ فر / چون در آری بغیر او منکر
صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و نقط وعجم گزار
گوش ازو معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دورباش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تأمل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندرطول
رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش‌را چون درخت موسی‌دان / کآمد از وی کلام حق بمیان
سمع خود را بحکم شرع وقیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست‌وجوی حجت کس / حصر و هوا السمیع حجت بس
هست رشحی دگر ازین منبع / کنت سمعاًله وفی یسمع
بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع قاری
بزبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم
زین‌شهود آنچه سازدت مهجور / دیو رهزن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت ازوی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کار گزار — هریکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این — آن سوی کفرخوانده وین سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضل — فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش — مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب — وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی — وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر — روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان — ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل — رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذات نهی بخاك نیاز — که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم — آن من باش تا بیاسایم
ثانیاً آنکه از ره صورت — نکند نفس و دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی — دامن از وی تمام درچینی
و آنچه در وی هدایتی یابی — روی همت بسوی او تابی
ثالثاً آنکه این خجسته کلام — بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح ارکان — استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز — سوی شیطان و نفس شورانگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی — سوی بدسیرتان ناخوشخوی
تا زهر بدعنانت کوته نیست — یك اعوذت اعوذ بالله نیست

بلکه آن پیش صاحب عرفان نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول لیك فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام مرك زهر آمیز بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس مهرك دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دواسبه میراند بزبانت أعوذ می‌خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه کشته همراه صاحب خانه
میکند همچو او فغان و نفیر در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز که سگ ترك‌چون شود کین توز
بتك از سك گریز گیرد پیش رو نهد سوی ترك نیك اندیش
خویش را افکند بخر گاهش کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترك چون ضعف حال او بیند زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد ایمن از سگ سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام چشم برخوان کبریای توام
می رسم بر در تو هر روزه شیء لله زنان بدریوزه
از بد این سگان امانم ده هرچه آنم به است آنم ده

انتقال از استعاذه ببسمله

چون زبان و جنان و ارکانرا که تصرف در اوست شیطانرا
بتعوذ چنانکه می‌دانی پاك گردی ز لوث شیطانی
زایت لایمسه الا آمدی در شمار مستثنا
مس دیو رجیم را یله کن بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی ره بسمل نفس کن ببسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان
قربت حق طلب بدین قربان

اشارات حرفیة الی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست
بر بواقی از آن ترفع جست

که ز رفعت گذشت و خفض گزید
بچنین رفعتی ز خفض رسید

بتواضع چو ساخت خود را پست
حق گرفتش بدان ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی
بهره بفکن که بهره مند شوی

دانه اول فتاد پست بخاک
تا از آن سر کشید بر افلاک

چون خود از جیب کسر برزد سر
آن صفت شد بجار او منجر

ز آنکه مجرور خویش را جارست
خو گرفتن زجار ناچار است

هر که دارد ز خصلتی مایه
اثر آن رسد بهمسایه

کرد گویی بدین حدیث اشعار
آنکه الجار گفت ثم الدار

فقر خواهی باهل فقر نشین
همنشینی باهل فقر گزین

تا کنی کسب از آن فریق اثری
گرچه زان کسب نبودت خبری

طبع دزدد زیار بهتر خوی
نافه گیرد ز مشک اذفر بوی

عامل اندر حروف بسمله نیست
غیر بی از حروف عامله نیست

از عمل نیست یکنفس خالی
از عمل یافت منصب عالی

درجات رفیع در دو سرا
مبتنی بر عمل فتادترا

روز قرآن الیه یصعد خوان
کش بودتابه یرفعه میدان

تا بدانی که طیب از کلمات
یعنی ارواح ناجی از ظلمات

چون باوج بقا کنند صعود
جز بقدر عمل نخواهد بود

بی که بنشست در مقام الف
چون خلیفه بجای مستخلف

آنچه مستخلف از ترفع شان
داشت بنمود در خلیفه عیان

طول قد الف ازین معنی
می نماید کنون ز صورت بی

ورنه بی در مواضع دیگر
منخفض بود و نافراخته سر

پادشاهان خیفگان حق‌اند … درخلافت همه برین نسق اند
هرچه دارند اتصاف بدو … ز اقتدار و نفاذ امر علو
وصفهای حق است عزوجل … گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفية الى الالف

الف اسم بیشتر از با … بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد پدید الف در بسم … مختفی گشت همچو جان درجسم
بود پیش از وجود خلق جهان … سروحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چویافت وصف ظهور … سر و حدت شداند ر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر … گرچه بس ظاهراست و بس قاهر
لیك شیطان بمکرو زرق وحیل … پوشد آنرا ز دیدهٔ أحول
اینست آن سرکه سایلی آگه … از نبی در حروف بسم‌الله
چو ز نابودن الف پرسید … گفت شیطانش از میان دزدید

دربیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لا حق ذات … هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها … اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام … اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل … اسم این اسم دان وزین مکسل
فابتدأ الکلام بسم الله … کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآن راست … هر دو شرح کمال انسان‌راست
ختم برناس و ابتدا برناس … قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال لم یزل است … أول الفکر و آخر العمل است
این بودشأن علت غایی … جهد کن کین مقام را شایی

دربیان معنی اسم الرحمن الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان / باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط وسعت / مستفاد ازو رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام مفاض / برحقایق ز واهب فیاض
اسم رحمان از آن بود مشتق / لفظ او خاص معنیش مطلق
لفظ او بی‌وقوع سهو و غلط / می‌شود بر خدا مقول فقط
لیك معنیش شامل و عام‌ست / کون راگشته خوان انعام‌ست
عکس اینست حکم اسم رحیم / با عتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بیخلاف و شقاق / برحق و خلق جایز الاطلاق

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاك کردی راه / متوسل شدی ببسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب / برتو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مسکین را
آفتاب بلند از سایه / بسته بر روی خویش پیرایه
از الوالایدی اش رسیده شمار / بهر نظارهٔ الوالابصار
و ز پی خلعت بنی‌العباس / از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی ازسرش حریرحروف / ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
ظهرو بطنی است جمله قرآن‌را / از پی یکدیگر بجوی آن را
ظهرو بطن‌ست وبطن بطن یقین / همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بسبع قیاس / قشر و مغزند پیش خرده شناس

ظهر را هم ببطن چون نگری
همچنین قشر و مغزشان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را
بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور
نکنی نفتدت بمغز عثور
هست ماندن بقشر دأب دواب
مغز جو مغز چون ألوالالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست
بازماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند
آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید
لفظ دانست ولفظ خواند وشنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور
بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست
جز بنقش طلسم او ننشست
دیده از گنج خشت بر دیوار
خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راهنمای
که یکی خشت بر کند ازجای
بگشاید رهی بجانب گنج
شود از نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را
تا بگیری بسان حبل آن را
بدرآیی ز چاه نفس هوا
کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال وجاه فرو
از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد کزین نشیمن پست
بدرآیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی
و اندراین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه‌السلام رب تال للقرآن و القرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن
و هو یفضی به الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار
لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت ست اینکه بهر لهجه وصوت
شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت
متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده
کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با او باش
تا شود صاف خلق تو زخراش

حلق باشد ز خلط بلغم پاك ❊ گر بود معده پر حرام چه باك
لعنتست این که سازدت پی سیم ❊ روز وشب با امیر و خواجه‌ندیم
مجلس ناکسان بیارایی ❊ تا بدان یك دو خرده بربایی
خانه‌شان مزبله است قرآن نور ❊ دار این نور را زمزبله دور
شرم بادت که بهر مزبلهٔ ❊ سازی از نور قدس مشعلهٔ
لعنتست اینکه همت توتمام ❊ گشت مصروف لفظ حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معرج ❊ خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره ❊ در قراآت سبعه و عشر
گر شود مدی از ادای تو کم ❊ حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد ❊ غم نخوردی برابر یك مد
همچنین هرچه از کلام خدا ❊ جز خدا قبلهٔ دل است ترا
موجب لعن مایهٔ طردست ❊ حبذا مقبلی کز آن فردست
معنی لعن چیست مردودی ❊ بمقامات بعد خوشنودی
هوکه ماند از خدا بیك سرمو ❊ آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق ❊ هست ملعون بعذر بعد ازحق
زآنکه اندر مقام یکتایی ❊ نیست مورا مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب درخلوتی نشسته بودند ودربر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریك نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریك عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی مویی شدهٔ ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی ❊ داشت باریك نام هندوئی

بعدی عمر شبی ز بخت بلند / آمد آن صید و حشیش بکمند
بود با او بهم خوش وخندان / کآمد آواز حلقه برسندان
کیست گفتا درین شب تاریك / گفت کمتر غلام تو باریك
گفت رو کز کمال نزدیکی / گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن به که روی برتابی

دربیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود از این قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که درمیان نماز / میکنند برخدای عرض نیاز
چون در صدق نیست بلاز برو / میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام حج و زکاة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش / گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب وعمل / پاك سازی ز شوب نفس دغل
نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی
کیسهٔ خود ازو بپردازی / سایهٔ خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی / گل رحمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش زخدا / برتو جاری شده ز وهب وعطا
لیك با این همه خجل باشی / فعل ناکرده منفعل باشی
زآنکه آن فعل گرچه فضل حق ست / مبتنی بر قضای ماسبق است
مظهر آن تویی و درظاهر / ساری احکام مظهر و سائر

گرچه خالیست فعل حق زخلل ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت شور شد چون بخاك شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال که وزید او مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص مکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می‌بیند در عین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد وهم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین در شأن أنبیا علیهم السلام بروایتین کسر وفتح لام نازل شده ست

مرد مخلص نگشته از خود پاك باشد اخلاص او همه اشراك
نفس از چرك شرك ناشده صاف دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه مخلصانرا جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص دهدش مخلصی زخود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست کسر او فتح وفتح او کسر ست

گر باخلاص خود شود حاضر بیند اخلاص حق زخود ظاهر
مخلص آید ولی بحق‌نه بخود بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص مخلصی که در قرآن أبنیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی در حقیقت بود بیك معنیٰ
خس وخاشاك بین که درنکبا میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر زخس دانی رخش در کوی شرك می رانی
ورنه بینی بغیر جنبش باد وز خس وجنبشش نیاری یاد
غرقه موج بحر توحیدی خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می‌یابد که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتأمل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع وسنت و مطابق اشارات کبرا أمت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنانکه نه باین طریق در معانی آن فور کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود متکلم ترا شود مشهود
مده از نفش ضال و دیو مضل بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز
و ز فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر
تو نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوق خفته درآغوش
تو سپاری بنامهٔ او هوش

نامه در هجر نزهت بصرست
لیك یوم التلاق دردسرست

چون رسد روز وصل دست بیار
نامه را جای به سردستار

ور شوی از جمال او محجوب
فکر در نامه کردن آید خوب

لیك فکری که درسراچه روح
بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد
صد در فیض را گشاد دهد

یوسف جانت را برفع حجب
برهاند ازین غیابهٔ جب

شوق دیرینه را بجنباند
رویت از ما سوی بگرداند

برتوتابد سرایر توحید
برتو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور
دست احرار را شوی دستور

پی بدروازهٔ نجات بری
می ز پیمانهٔ حیات خوری

نه که از بحر عذب دور افتی
مرغ کوری بآب شور افتی

همچو این ابلهان بی فرجام
که بزرق و فسون در این ایام

دم خبرت ز علم جفر زنند
تار تزویر گرد جفر تنند

میدهند از کمال بی عونی
صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای
همه مستخرج از بواطن آی

نه بر آنها ز روی عقل دلیل
نه بدانها ز کوی نقل سبیل

سربسر ز اقتضا فهم ردی
مبتنی بر قواعد عددی

ابتنایی تهی ز جزم و زظن
بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ از آنها بوفق واقع نه
و ز یکی نور صدق لامع نه

قدوهٔ این فریق بی توفیق
که سپرده است شیوهٔ تحقیق

سالها محنت و عنا برده
و اندر این فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه — که فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملك و مال خواهد بود — عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون — چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندرین باب فصلی آماده — کرد وآورد پیش شهزاده
بار دیگر چون برد حضرت‌شاه — از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده — بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت باز دگر — مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از او شاه سالهای دراز — زیست برتختگاه حشمت‌و ناز
هردو حکمش خلاف واقع شد — محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام — منعکس شد ز گردش ایام
لیك قطعاً خجل نمیگردند — زین صفت منفعل نمیگردند
شد مبین ز جرأت اینان — کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگرهست حکمت نبویست — مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا — که شود از جمال پرده گشا
جفردان زمانه مست جنب — پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان — نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم — و ز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته بر خود تخیلی باطل — یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مرد را دقت اهل دل صادق — چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزارست — صادقان را ز کاذبان عارست
صدق زین‌ست کذب شین‌چه‌سین — هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه‌تر آنکه اهل جاه و جلال — که ندارند در زمانه مثال
بخرد گرچه درجهان سمرند — این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند — و آن معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان بادست
طبعشان زاجتناب از آن شادست
کهنه خوانند جمله را و قدید
کی بود در قدید ذوق جدید
چند خائیدن قدید کسان
لب نبوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست
ذوق نوباوهٔ جدید کراست
مدعی کز جدید می‌لافد
تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو
کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه در زمین مانده
هم از آن رانده هم ازین مانده
سگکی میشد استخوان بدهان
کرد ره بر کنار آب روان
بسکه آن آب صاف وروشن بود
عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر
هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب
استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست را هستئی توهم کرد
بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون بازشکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

گازری در نواحی بغداد
بود در کار گازری استاد
برلب دجله گازری کردی
روزی خود ز گازری خوردی
برلب آب دایما می‌دید
که کلنکی بزرك میکردند
کرمکی چون رآب بنمودی
نول کردی دراز و بر بودی
بهمان از جهان قناعت داشت
غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت باعز من قنع پنوند
بود پرواز گاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طعمش
بود بی ذلت طمع شبعش

ناگهان روزی از هوا بازی تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ نای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلندی که داشت اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن خوان نهادن تمام خود خوردن
به از آن سفره چفره آتش که ازو شد گرسنه و دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد از این کاروبار خویشم شرم که بکرمی شوم چنین دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور چند باشم بکرمکی مغرور
بعد از این همتی بکار کنم لایق خویشتن شکار کنم
بجهان دردهم صلای کرم خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال وچو باز از زمین کرد برهوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا شد مطوق حمامه پیدا
کرد بروی بسان باز کمین تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای در غدیری فتاد پر گل ولای
ماند در لای وگل پروبالش شد بادبار مبدل اقبالش
دید کارز شکاری بی فخ گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و بادل شاد رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو بشگفت کین چه مرغست درجوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به جغد را جغدوار بودن به

رحم الله امرا عرف قدره ولم تجاوز طوره

فرخ آنکس که وارخود بشناخت — کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه — گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام — متجانب ز طفره نظام
هر که زد طفره از سرصرفه — تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست — گردن و پشت هردو خردشکست
مرغ نورس نگشته نیرومند — می‌پرد ز اوج آشیان بلند
میزند پروشر وبال وبال — میکند چرب گربه را چنگال
ورتو گویی که همت عالی — کز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند — میل مقصود ارجمند کند
از اموردنی به بیهوده — نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور — بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهوی جوی — بشکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل — که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود — سوی هر خانهٔ دری بگشود
طالبانرا بلطف کرد خطاب — گفت فاتواالبیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارك باد — تاج فضلت کلاه تارك باد
ور گذاری درو ز بام روی — هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسواییت فتد از بام — دیك اندیشه تو ماند خام
من نمیگویمت بکعبه مرو — همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر وراحله جوی — روز وشب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی — هم زکعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل — باز گردی ز اولین منزل

قصه غوری و کج رفتن او بیک تك و باز گشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت
واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی برخاست
بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج
بدلایل بیان نمود وحجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز
بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی
بود سري درون جان ازلی
چون ز واعظ شنیدن آن سخنان
جست از جای‌خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه
خاست برياد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده
جنبشی کن اگرنهٔ مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد
بل کز آب و گل تودل جنبد
پای بیرون نهد از ین گل‌وآب
روی در مستقر حسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او
جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرکاو در برابر داشت
گرد در پا و کرك دو برداشت
در کفش زادنی وراحله نی
همرهش کاروان و قافله نی
پرس‌پرسان که کعبه کو د کجاست
وز ره او نشان راست کراست
دوسه‌فرسنگ رفت بس‌بی‌سنگ
وین جهان فراخ بروی تنك
پای دان پاره پای آبله شد
معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو
شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست
پرورش چون نیافت زود نشست
شر ری‌راکه جست ز اهن‌وسنك
بی فروزینه مشکل است درنك
و ز فروزینه چون مدد یابد
بهرهٔ از بقای خود یابد
ور تو باهیمه‌اش دهی پیوند
شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بحدی که عالم افروزد
هر چه یابد ز خشك وترسوزد
گیرد آن سان زبانهٔ او زور
که نماند نشاندنش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد — بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف زود زوال — یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که برخبر باشی — تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشأش را از دست نگذاری — روی همت بسوی او آری
گوش داری ز شر اضدادش — کنی از اهل جذبه امدادش
هر که یابی ازآن نمد کلهش — تاج سازی بفرق خاك رهش
خانه گیری بکوی برزن او — نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق دزد و خوی — میوه از میوه رنك گیرد و بوی
پهلوان باش دادکار بده — یا نه پهلو بپهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی — باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو — بار هستی ز دوش و گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که جوار کعبه خودرا برخاك انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوندا مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را برگردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم — میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی برخـاك — روی بنهاده پیرهن زده چاك
نوحهٔ برگرفته عالم سوز — کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم — بکمال کرم بیامرزم
پهلوانرا بسوخت دل گفتا — کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن داد این مخنث ده — یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد
گرچنین پهلوانی نباشد یافت / روی از همسران نشاید تافت
هرکه یابی ز طور او بویی / کش بود جذب حق سر موئی
رشته صحبتش زکف مگذار / زانکه موئیست در رسن بسیار
هرکه تنها رود چو آن غوری / باز گردد بدرد و رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ‌لنگان بخانه روی نهاد / هرکه پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم / باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی‌رسم امروز / تا بکعبه بسی ره است هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم / روبدیوار محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار / واکشم پا زصحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود و عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه در این روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یؤثرالعزله / حصل الغرله بلامهله
چون بود عزلتت ز صحبت به / پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عزولت که متصل است / آن‌لات نفس و عزجان ودل است
عینش از علم وزی ز زهدشناس / یعنی او راست علم زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت / نیست بی زای زهد جز علّت
یافت عززین دو حرف عزلت تو / نیست بی‌این دو حرف جزلت تو

اشارت بآنکه عزلت بردو قسم است عزلت مریدان وهی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد — عزلت عارفان بهوش خرد
آن بود عزلت جسد که مدام — بگسلی ازهمه‌چه‌خاص وچه‌عام
در براهل زمانه دربندی — جا بجز کنج خانه نپسندی
پانفرسایی از خروج ودخول — لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی — بملاقالشان قدم نزنی
خسرشان عین سود انگاری — بخلشان محض جود پنداری
پیش ازآن کت برد اجل زهمه — ببری رشتهٔ امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای — در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندك اندك اندیشه — از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشگیت پیشه شود — دولت گه گهت همیشه شود
هرچه بند تو بندگی گردد — بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بندهٔ شوی احدی — جان فشان زندهٔ شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو — گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام واتقا از ضر خواص وعوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد — تا زآسیب گمرهان برهد
کند از نفع ضرشان حذری — تا نه بیند ز شرشان شرری
رهد از خلق در سراروجهار — تازید ایمن از شرار شرار

ای بساکس که خرمنی اندوخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ جست نا گاه یك شرارو بسوخت
دوستداران که نیکخواهانند ‌‌ ‌‌ ‌‌ روز دزدان و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله وریو ‌‌ ‌‌ ‌‌ آلت دد کنند وعدت دیو
گاه هم پنجهٔ ددت سازند ‌‌ ‌‌ ‌‌ گاه در دام دیوت اندازند
بخردی گوهر خرد سفتست ‌‌ ‌‌ ‌‌ مار بدبه که یار بد گفتست
مار بد جز بگردتن نه تند ‌‌ ‌‌ ‌‌ یار بد عقل و دین زبن بکند
ماربد گر بیفکنی سنگی ‌‌ ‌‌ ‌‌ جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار ‌‌ ‌‌ ‌‌ دربه بندی در آید از دیوار
ماربد جز بعمرهای مدید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن ‌‌ ‌‌ ‌‌ نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون افسانه ‌‌ ‌‌ ‌‌ باتو همخوابه است و هم خانه
کی دهد دست رستن از کیدش ‌‌ ‌‌ ‌‌ یا بدین پای جستن از قیدش
ماربد چون به‌بینیش دانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ یار بد را شناخت نتوانی
بسکه خون جگر ببایدخورد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه از جهد وجهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف مانده قوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر فرمان بریش ضال غوی
شاید ار آن خلاف این کردی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بوفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدیگر چو یارشدند ‌‌ ‌‌ ‌‌ جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دورا اینجهان سپری ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا ‌‌ ‌‌ ‌‌ یلعن البعض منهم بعضا
سروران رنج پی روان جویان ‌‌ ‌‌ ‌‌ قول لامرحبا بهم گویان
پی روان در عتاب با آنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ورد لامرحبا بکم خوانان
ظلم جودست‌خودگزان کای کاش ‌‌ ‌‌ ‌‌ رفتمی در ره پیمبر فاش

یار نگرفتمی فلانی را / دل نیازردمی جهانی را
صافیست این سخن زشوب غرض / روز فرقان بخوان ویوم یعض
دور باش از درخدا دوران / راه هجرت گزین ز مهجوران
زآنکه آسان ز شرشان دوری / ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر سگان ده آگاه
بازئی کن مرا کنون تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازئی نبینم به / که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی برتو چشم تو بروی / نفتد ورنه افتدت در پی
بکشد گرنه حق شود یاور / پوستینت ز پشت پوست زسر

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان من فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وآن دگر رخت و بار برده بغار / و ز صغار وکبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده / زو نگردد بهر زه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش / هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آنجمله شعبهٔ ادنی / کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذائی براه خلق خدای / نیست بدتر ز نفس بدفرمای
منصف متصف بهوش و خرد / خلق را نیک دید وخود را بد

همه کس راز خویش بهتر دید بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد ازو باری در دلی کم خلد از او خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد راکوه خوش هم آوازیست پردل و بردبار و هم رازیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حال است روز و شب مستقر ابدال است
حق تعالی که خلق کرد جبال بی اظهار کبر یا وجلال
قال فیها هدی وارشاداً و جعلنا الجبال اوتاداً
راهب القصه پی بکوه فشرد نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی زکوه بیرون پای بلکه بودی چو کوه پا برجای
روزی ازصوب شهرو عرصهٔدشت راز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه گوهر خویش را رواجی ده
تا گهرجای کرده در کان ست قیمت او ز خلق پنهان ست
چون ز کان جلوه گر شود بد کان قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر سگگی خویش از پلنك بتر
تا معلم سگی که روز شکار کند از بهر خویش ورزش کار
می کند پوست از وفا کیشان می درد پوستین درویشان
کرده‌ام بند در بن غارش تا رهد عالمی ز آزارش
خورداین سگ بکوه زخم پلنك به که آرد بزخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین داری / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود / خار و خاشاك کشت زاروجود
پاك شو پاك کین خس و خاشاك / ندمد جز ز طینت نا پاك
گفت باسگ کسی که ای‌زجهان / گشته قـانع بیك دو لقمهٔ نان
خیر و شر جهان شناختهٔ / با بد و نیك خلق ساختهٔ
بچه خصلت حرام‌زاده ترا / می‌شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید
ازچپ‌وراست چوب‌وسنگ کند / گه بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی‌آن داری / که شوی شهره در نکو کاری
غیر از اینت مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آئین / که به بی غیرتی کشد دردین
حکم خلاق را نهی یك سوی / برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار / بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب / بخرد نیك و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست / چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای / باشدانده فزای محنت زای
اندهی موجب هزار ندم / محنتی مثمر هزارالم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده

ترك آزار کردن خواجه / دفتر کفر راست دیباچه
منکر آمد به پیش او معروف / شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی / داردش در ره اباحت روی

شد یکی پیش او حرام حلال / می نیندیشد از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید / گه گزافش ز مشرب توحید
اینت لاف و گزاف آن غاوی / لیکن او را چو نیك واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست / مشربش شرب باده عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز أحوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن / کس میازار وهرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادات ایشان
هرکه درویش ازو بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیستدرویشی این که زندقه‌است / نیست جمعیت اینکه تفرقه‌است
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و می‌کند بیان فرفر
دلش از سر کار واقف نه / معرفت بیشمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز / لیك چون بشکنی نیابی‌مغز
کرده وهم و خیال بیباکان / مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاك و معنیش گرگین / نافه چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشك افشاند / ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

آنکه شرع خدای ازوست تباه / نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده درکوی و خانه وبازار / شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
میکند پایهٔ شریعت پست / تا دهد دایهٔ طبیعت دست

میر بازار و شحنهٔ شهر است / شرع ازو او ز شرع بی‌بهرست
شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت درشوره
کرد اسلام را وقایه کفر / شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نفس شورانگیز / دین حق را بتورهٔ جنگیز
فی‌المثل گریکی زعام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند / زو سؤال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاله‌اش را بگردنش ماند / گرد بازار ها بگرداند
بعد ازآنش سوی عسس خانه / بفرستد برای جرمانه
تاستاند عسس بچوب ازوی / بهر شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فراوان است / که بر آن بد نهاد تاوان است
خصم دین شد بحیله ودستان / ای خدا داددین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن
خودچه‌حاجت که‌من دعاکنمش / برجگر ناوك دعا زنمش
پیشتر زین بهشتصد و هفتاد / بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین / دردو کونش نصیر باش و معین
وآنکه‌خذلان‌شرع خواست امروز / دل و جانش به تیر خذلان‌دوز
خودچه‌خذلان‌ازآن بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت برمولی / دین فروشی کند پی دنیی
بدهد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یا رب بگیر سخت او را
ده بسیلاب فتنه رخت او را

کشتیش را فکن بموج خطر
تا نه پیچد ز خط حکم تو سر

عارفی آن دعا شنید از دور
بادعا گوی گفت کای مغرور

چه گرفتاریش ازین افزون
که نهد پا ز شرع ودین بیرون

چه بلا زین بتر تواند بود
که بود زو خدای ناخشنود

گشته مسکین بموج دریا غرق
توچه سنگش همی زنی برفرق

گرترا دست هست دستش گیر
دست جان هوا پرستش گیر

ورنه باری میفکن از پایش
جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق‌ست سبحانهٔ و تعالی بر صحبت خلق

وآن دگر آنکه صحبت مولی
کرد ایثار بر همه دنیی

روز و شب صحبت خدای گزید
دل ز پیوند ماسوی ببرید

کرد خالی ز ما خلق خود را
داد یکبارگی بحق خود را

دست دل از هرآرزو بگسست
هرچه شد قید او ازو بگسست

صحبتی در گرفت تنگ بسی
که نگنجید در میانه کسی

مگر آنکس که محو خود کردست
ترک پیوند نیك و بد کردست

کرده برخویش جیب هستی شق
بر زده سر ز جیب هستی حق

خاك بر حرف خویش پاشیده
بل گزین دفترش تراشیده

از من و ما نهاده بیرون پای
سر موئی نمانده ز و برجای

یکسر از موی هستی خودرست
موی را نیست جای او را هست

بسکه خودرا زموی سنجد کم
گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگست موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق گلکی | شوخکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی | خلوتی با چو خود دل‌افروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته | بر رخ غیر در فرو بسته
کلك از حالشان شنید خبر | رفت و گستاخ حلقه زد بردر
زد یکی از درونه بانك که کیست | بانك بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد | گرنه سردی مکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست | حلقهٔ زلف یار در چنگست
هر که در کوفت باد می‌سنجد | زآنکه مو در میان نمی‌گنجد
گفت در بازکن بهانه مجوی | زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه | من ز مو عاریم بحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده‌اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرست چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بسر قدم | قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی | وهدانا لقسطه الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی | در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص | بودم از گفت و گوی خلق خلاص

درخانه براین و آن بسته … بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب … پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون ور بود … آن مصلا که زیر پایم بود
زیرمن یکدوگز حصیر افکند … که مصلا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من … زآنکه دربسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس … نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال … فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و دردلم افتاد … آن دم از ملهم سدادورشاد
که بپرسم ازو بوجه سؤال … کز چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت از آن چارخصلت مشهور … که بقوت القلوب شد مستور
عزلت و خاموشی وجوع و سهر … کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت وزد برفتن رای … در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد زحد فهم عقول … که‌چه‌سان بود آن خروج‌ودخول
گر تو گویی تمثل ارواح … بود آن نی تحول اشباح
آید از حول و قوت کمل … که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملائك بخلع و لبس صور … متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر … نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف و ظلمانی … نیست چیزی لطیف روحانی
بتمثل چسان شوی قائل … تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملانرا هست … از خدا بروجود اشیادست
شاید آنرا بقوت ایجاد … داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه‌اش وجود نبود … داخل خانه‌اش وجود فزود
گویم این نیست خودبکلی رد … لیك باشد عظیم مستبعد
زآنکه هرچه آفرینندش کامل … گر شود لحظهٔ از آن غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم … رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه‌سوی   آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازو نگرداند   چشم همت از و نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز   نو نیازی بر آن اداي نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب‌دید   که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زد و وجود برباید   در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن زسبا   اینچنین گفت عارف دانا
در سبا گرد آصفش اعدام   داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکماهه راه دریك آن   قطع کردن برون بود ز امکان
زآنکه تحریك جسم وجسمانی   امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم وقوی است   گرچه بیرون زحد وهم‌غوی است
لیك کار خدا وخاص خدا   نیست محصور در مدارك ما
ای بسا کار کاید از ابدال   که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدر   کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم توزآن بود قاصر   مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال   مبر آنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان   باشد از اکثر عقول نهان
بسکه باشی مصدق و موقن   کان بود مستحیل و این ممکن
لیك نسبت بقدرت صانع   نبود هیچ یك از آن واقع
تانورزی طریقت ابدال   کی شناسی حقیقت اینحال
عزلت وصمت وجوع و کمخوابی   پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت واسرارش   نیست حاجت دگر بتگرارش
زآن سه رکن دگر سخن بشنو   ترك انکار کن بدان بگرو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت ست

چون نشستن خموش نتوانم   باری از خامشی سخن رانم

چون سخن لله ومع‌الله نیست / شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدای گوی یا برای خدای / ورنه لب را ببند وژاژ مخای
دل احرار گنج اسرارست / راه آن گنج چیست گفتارست
هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست / مایه‌اش بی سخن همه سودست
چون برو نقطهٔ ز نطق فزود / شد زیان گرچه بود یکسرسود
بر دوقسم ست صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز همنفسان
وآن دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درونه نفس خبیث
هر کرا لب خموش ودل گویاست / خفت و زر خویش را جویاست
گرچه بردش حدیث نفس ز راه / کم نویسد برو فرشته گناه
وآنکه برعکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید وحق
هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمت‌ست و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم
باخدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دوصمت حرمانست / سخره حکم نقش شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه / نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبانرا دهد ز نطق فروغ / سر بسر باشد افتری ودروغ
شده سر خیل اهل خذلانرا / گشته نایب مناوب شیطانرا
بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله برانگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پر باد مفسدی را بوق — برد نفسش نفیر بر عیوق
شد پی میل خویش مکحله‌جوی — گرد صحرا و دشت درتك وپوی
اشتری یافت ناگهان ماده — بهر مقصود خویش آماده
خواست بااو شود بزودی جفت — شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش — بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید — مرد ریکش بآنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس — شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کارست این — مایهٔ صد هزار عارست این
هر که می‌بیند از شریف ووضیع — از تو این صورت ر کیك وشنیع
پیش ازآن کاندر آن زند طعنت — بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود — زادم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید — وین قباحت بخاطر نرسید
خود زنی در چنین مکاید گام — من بتلقین آن شوم بدم نام

در بیان آنکه انسانرا قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل می کند ورزش آن پیش میگیرد در آن بکمال میرسد

آدمی ز اصل فطرت آمدصاف — از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب — می‌شود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی — زود گردد فرشته سیرت خوی

ور زند فعل دیو از وی سر — شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول — فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل — ملکات ملك کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو — نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرت توسلیم — بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود واکن — هر صفت را بضد مداواکن
گر بخیلی بجود کوش و کرم — بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند — جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت — لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور زخاموشیش نصیب افتاد — بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق وصواب — نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن — تو بطبع و هوا فروش مکن
ورنباشد سخن فروشی خوش — رخت بر ساحل خموشی کش

اشارت الی قوله علیه‌السلام من کان یؤمن بالله و الیوم الاخر فلیقل خیراً او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است — که بدان سلك شرع منتظم است
بعد من کان مومناً بالله — و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت — فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیرور نه خامش کن — هرچه جز خیراز آن فرامش کن
هرکه دانا بود بآنکه خدا — هست بینا بهر کس و شنوا
وگر از خیر دم زند یا شر — کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید وهوش — ورنه باشدز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست با آن اشتغال نمایند و قول شر کدامست که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار — چار نوع ست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل — که از آن قرب حق شود حاصل
قائل از وی برفعت درجات — رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب — که گرفتند از و طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع — گرچه باشد و بال برسامع
همچو تبلیغ وحی باکفار — که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر — کافرانرا فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیك — مر گذارنده را نیفتد نیك
همچو وعظ مرائیان زمان — که نرستند از خیال و گمان
ماند واعظ بو زر عجب و ریا — مستمع کاریست یافت جزا
یانه گوینده نی نیوشنده — باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص وعام امروز — که بود زین قبل تمام امروز
نکند بر زبانشان جریان — غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت — هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دوقسم نخست — کاید از مرد هوشیار درست
زآن دو قسم دگر ببند زبان — ورنه بینی ادب چو بی ادبان

در تحریص و تحریض برپاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نورسیده مهمانیست — پاس او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام — حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف — که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب — آمده خالی از نشانهٔ عیب
جهد آن کن کزین نشیمن آز — به از آن کامست گردد باز
قوتش ده ز سجن این سجین — تا برآید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود — کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبهٔ حب — سوی بالا از ین غیابهٔ جب
کرد این ضیف پاك بر تو نزول — مکن او را بعیب ها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو — آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت جنیبتش بستی — و ز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص هواش آلودی — هم بعجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دریغ بر مافات — یا دروغ از برای ماهوآت
از بخار دریغ و دود دروغ — بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان از این معامله زود — که نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه‌ایست تهی — تا تو نقدی درآن خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در — سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشانید — که درآن آنچه هست بنمایند
صحن بازار از آن شود گلشن — چشم بازاریان از آن روشن
حور و غلمان برند از آن مایه — حسن خود را کنند پیرایه
ملك احسنت گویدو شاباش — شود از مدح بر تو گوهر پاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال — نهی آنجا ز جهل سنك وسفال
کشد آن سنگ تخت توزاد بار — تحت نارو قودها الاحجار
و آن سفالت بسفل سازد جا — درك اسفلت کند مأوا
ور گذاری ز سست اقبالی — همچنان آن خزینه را خالی
پرشود چشم تو ز اشك ندم — و آتشت بر زند ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش — گنج درو گهر نساختمش

تا کنون کردمی ثمن آنرا	مرهثمن سرای رضوانرا
بود صد گنج گوهر آماده	همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی	لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن مرسپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات	کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ	راند خیل وحشم در آن گستاخ
هر کجا میشد از یسار و یمین	بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه	کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید	بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهر است بیشك وریب	کیسه ز آن پر کنید و دامن جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت	کز چه تقصیر کرد و کم برداشت
و آنکه بگذاشت آتشی افروخت	که بدان جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شك در اسکندر	آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است	هر که گفتست باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید	درو گوهر برهگذر که شنید
ز آن محل بر گذشت دست تهی	جحد و انکار را رهین ورهی
و آنکه آیینهٔ سکندر بود	سرجانش در و مصور بود
هرچه از وی شنید باور داشت	و آنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنك پارهای نفیس	کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی	تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر	گهر از سنگ و سنگ از گرهر

در مساس آنچه سنگ ریزه نمود — چون بریدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه و واویلی — ز اشك حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست میگزید که چون — زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج وجوال ومشك وجراب — بر ستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر — کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن — گفت اسکندر این خبر بامن
گرچه بود آن خبر پسندیده — لیك نبود شنیده چون دیده
وآن دگر خون همی گریست که آه — نفس و شیطان زدند برمن راه
خاك انباشتم بدیدهٔ هوش — سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری — کردمی ز آن ذخیره مقداری
تاکنون نقد وقت من گشتی — وقتم این سان بمقت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار — بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر — در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران بالانبیاء علیهم السلام همچون نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم — که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید ازخدا کتاب ورسول — آن به رد پیش رفت وین بقبول
نزدند از سر فساد و علو — کافران جز در عناد و عتو
ولقد جآء هم من الانباء — کذبوها و صد قوا الاهوآء
نیست گفتند صدق این روشن — پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین بیقین — بلکه افك قدیم سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی — هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهمه گفتهاش گرویده — حکمهایش همه پسندیده

آمنوا نفش لوح خاطرشان عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز اتوا الزکاة سرمایه و ز اقیموا الصلاة پیرایه
توسن نفس را گرفته لکام و ز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل ولیت گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون والحرکه کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضد و مخضود ماء مسکوب و سایهٔ ممدود
آن فرش و آن نمارق و اکواب وآن سرروان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نا مقطوع که نباشد ز مستحق ممنوع
وآن معد کرده چیزهای دگر که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ماینا فیها از درکهای نارو مافیها
همه اخلاق بوده و احوال اثر فعل صادر از عمال
کرده آنرا خدای عزوجل در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان گشته آنجا ز جملهٔ اعیان
بوده اینجا عوارض زایل گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگریزه گمان یابی آنجاش لؤلؤ مرجان
اندرین نشأ سنك خردو خسیس واندر آن گوهر بزرك نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چسان شود جوهر یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب تاتو نفیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون برحقیقت واحد در مراتب وجود شد وارد

زو بهر مرتبه نمود اثری
که ندارد نمود در دگری

در همه ذهنها بقول اصح
عین اشیا بود نه ظل و شبح

لیکن اندر وجود ذهنیشان
نیست ز احکام نفس الامریشان

جوهر اندر وجود ذهنی خود
هست قایم بذهن اهل خرد

لیکن اندر وجود نفس الامر
نیست در ذهن کس چه زید و چه عمرو

در وجودین خویشتن دایم
گاه لاقایم است و گه قایم

حکم اثبات لاقیام و قیام
ز اختلاف مراتبست و مقام

همچنین در وجود فی الاعیان
که وجودیست خارج اذهان

متعدد مواطنست و رتب
که بود زآن ذهول مستغرب

آن رتب چیست حس و روح و خیال
هریکی عالمی باستقلال

وآن مواطن چو دنیی و برزخ
نشآت بهشت یا دوزخ

یك حقیقت ز اختلاف ظهور
چون براینها کند مرور و عبور

نیست پوشیده برذوی الافهام
که برو مختلف شود أحکام

دریکی از مقولهٔ هیئآت
باش گو و اندران دگر زذوات

در یکی از معانی و اوصاف
که براعیان بود مفاض و مضاف

در دگر از شمارهٔ اعیان
که بود در مراتب امکان

بنگر اندر حقیقت هستی
کاوست اصل بلندی و پستی

که چسان در مراتب و اطوار
مختلف می نمایدش آثار

گاه تابع بود گهی متبوع
گاه سامع شود گهی مسموع

گه کند جلوه بالتبع چو صفات
گه کند بالاصاله همچو ذوات

هست یکجا بغیر خود قایم
جای دیگر بذات خود دایم

وین تغیر بفهم اهل ادب
در اضافات واقع است و نسب

پایه عز ذات از آن اعلاست
کش تو گویی فزود یاخود کاست

جاودان در مقر اجلال است
و از ازل تا ابد بیك حال است

دامن قدس او کجا شاید
کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجاة

یاجلی الظهور و الاشراق کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرك شیء انت شمس الضحی و غیرك فیء
فی چه باشد بفارسی سایه سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم ضوء ثانی رقم زده‌است حکیم
نور چون از صرافتش نازل گشت نامش نهند فی پاظل
دو جهان سایه است و نورتویی سایه را مایهٔ ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو نیست موجود صورتی بی تو
پردهٔ صورت از میان بردار بیش از این بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تویی و آخر هم بلکه سیر و مسیر وسایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی بود ادعوا اللهش دعوی
یافت ادعو چو استناد بوی کرد قید علی بصیره ز پی
یعنی این دعوتم نه برعمیاست بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعووی ست و داعی نیز در هدی و ضلال ساعی نیز
خودزخودخویش رابخودخواند خود کند هرچه خواهد و داند
گمرهانرا درین نشیمن بیم خوانم از اسم منتقم برحیم

من کیم مرخدای را سایه — اسم هادی دهد مرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل — ظل بود فی الحقیقه عین مظل
گرچه ما در شمار اسمائیم — لیکن از روی ذات یکتائیم
من و هرکس گرفته است سبق — ز من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم — ستر این کار را چنین دانیم
دانم او را ز نقص شرکت پاك — لست ممن یقول بالا شراك

جواب دیگر برسبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

ز آن سخن گوش کن جواب دگر — که جز اینست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرراعمال — اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر — در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی — ره ز صورت ببست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیك — کسوتی باشدش مناسب ونیك
ملك خواب را نگر که چسان — کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنیء ز جنس صور — کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آزرا مقهور — موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن رامغلوب — از خرو گاو برتو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی — که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب‌خود را بابن سیرین گفت — ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر — گفتهٔ فجر را از آن بی اجر
بانك بی وقت تو ز اکل و جماع — گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد — در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفث زنفص وکمال — که شود در توراسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق — در قیامت بصورتی لایق
معنی عارضی بود اینجا — صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتك منی السلام و اخبر هم ان الجنة طیبة التربة عذبة المآء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله و الحمدلله و لااله‌الاالله والله‌اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا
با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی ازمن ای رسول کرام
امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاك وخوش زمین بهشت
لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاك او پاك و طیب افتاده
لیك هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل
سبحله حمدله است پس تهلیل
هست تکبیر نیز ازآن اشجار
خوش کسی کش جزین نباشد کار
عرض فانی‌اند این کلمات
نیستشان دردوآن بقاوثبات
لیك حق از کمال خلاقی
سازد آنرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری
بنماید گرفته بارو بری
باغ جنات تحتها الانهار
سبزو خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن ازولایت جوع
باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا
محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع رأس المال
زآن کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان
همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنك
تا شود بروی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار
بعموم تصرفش اشعار

زآنکه‌چون معده پرشود ز طعام یکسر اعضا فتند درآثام
از ممر همه زند ابلیس ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور بمراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچه گوش کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایماً چه چاشت چه شام چاشنی گیرد از حلال و حرام
لامسه بالعشی و الاشراق شاهدانرا بسوده ساعد وساق
باشد القصه در همه ایذام فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون در رك و پی بود رونده چوخون
چون شود معده از طعام تهی زآن لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هریك از اعضا جوید از مشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر تا شود مابقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان کهدانی بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانه دل تست اکل تعمیر خانه گل تست
خانهٔ دل گذاشتی بی نور خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یوجر ابن آدم فی تفقته کلها الاشیاء وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق ببرد مزد خویش یوم تلاق

مگر آن هرزه کار بی حاصل　　که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در آب و خاك تلف　　نایدش ز آن بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست رسی　　یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل　　برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از ریا منفك　　مزد یابد بر آن عمل بیشك
گویم آری ولی بوجه جواب　　با تو گویم دقیقهٔ دریاب
قبله گاه توجهات همم　　بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب　　یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل　　فسحت دار ونزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران　　که بنا کرد مسجدی ویران
چون باخلاص همت عامل　　متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع　　ماند و او ز اجر آن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات　　چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون　　ندهد اجر صانع بیچون
هر کرا از عمارت گل وآب　　هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی　　نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه　　عند کم بود گشت عندالله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفذوا و ما عندالله باق

کل ما کان عندکم ینفد　　دام ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود　　موضعش غیر جان و دل نبود
نشود حبهٔ از آن ضایع　　روز محشر بود باو راجع
خانه تن خرابه ایست کهن　　لله و فی اللهش عمارت کن
لقمهایی که مشتهای دل ست　　بهر این خانه مشتهای گل است
چون کفایت همی کند دو سه مشت　　چند گل میکشی بگردن و پشت

گل مزن می نگویمت بگزاف — گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان پس از شراب وطعام — که بطاعت توان نمود قیام
ور فزایی بر آن سرف باشد — کی سرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یکفی ابن آدم لقیمات یقلمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده — که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمهٔ کافی — که با بقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست — بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اولا مصغر کرد — بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آندم که لقمه بندی کار — خرد باید بقدر وکم بشمار

در مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف شرابست وطعام

خواجه رابین که از سحر تاشام — دارد اندیشه شراب وطعام
شکم از خوشدلی وخوشحالی — گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ — جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن — روز وشب ریدن است یاخوردن
معده فاسد در اشتهای دروغ — میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف — داد برباد نقد عمر شریف
بسکه زد معده بر دماغش دود — روزن عقل شد بر او مسدود
شهوت بطن زآن بود بطنه — تذهب بالذکآء و الفطنه
چون شود پر زنان وآب شکم — گردد از سینه علم ودانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه — که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است — زآنکه از بهر فرج یاشکم است

دانش خویش را چو خرج کند　　بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست　　قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام　　رودش در درون شراب وطعام
قیمت او اگر بیفزاید　　آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان　　که طفیل شکم کنی دل وجان
دل و جان بهر آب و نان خواهی　　عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد　　هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار خردمندی خدمت گزار را و گفتن خردمند مرعارف را که حضرت حق سبحانه اینهمه طعامهای گوناگون و میوهای رنگارنك رااز برای آدمی زاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی　　گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست　　میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام　　خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنك　　همه پر میو های رنگارنك
مرد عارف تعللی می کرد　　اندك اندك تناولی می کرد
دست می برد و دست می آورد　　لیك کم می گرفت و کم می خورد
هر که ازخوان حق غذائی خوراست　　بردلش خوردن غذا بار است
از ابای ابیت دارد قوت　　زان اباهی کند زلقمه و لوت

میزبان پی بحال مهمان برد راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکاة دندان را رد مکن نزل مستمندانرا
خوان ما را به پشت پای مزن قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچکسان لب و دندان بنانشان برسان
ورنداری بخوان و سفره نیاز دست میکن بسوی میوه دراز
اینهمه میوه و طعام و شراب که درین عالم ست از هرباب
آفریده است حق برای شما تا فتد یك بیك خورای شما
گفت عارف که هرچه هست بلی بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیك وبد کردست خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی وما خلقت الجن گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد یأکلون را نکرد قطعاً یاد
در نعم هرکه روی منعم دید به نعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالك راه است شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالك باختیار بود جوع عارف باضطرار بود
می نماید روندهٔ مرتاض از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد چون بمقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل وشربش چه باشدانس بحق دایم او در حق ست مستغرق

لقمه از خوان یطعمش بینی
شربت از چشمه سار یسقینی

جان او در تجلی صمدی
دارد از حق تسلی ابدی

حاجت خوردن از تهی شکمیست
مر صمد را تو خود بگو چه کمیست

گر صمد را کسی کند تعریف
فهو مالم یکن له تجویف

وصف تجویف خاص امکانست
پری او ز فیض رحمانست

گر نه رحمان کند وجود دهی
ماند از معنی و جود تهی

ذات رحمان چو هست عین وجود
خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالك خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبع افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالك
ناشده نفس خویش را مالك

دل چو در نفس و دایهٔ او بست
گشت از آن دایه پایهٔ او پست

می‌خورد میچرد بهایم وار
می‌برد می درد سبع کردار

بر رخش باب قرب مسدود است
و ز حریم حضور مطرود است

می نهد پا برون ز حد حقوق
عاشق ست او حظوظ چون معشوق

بر حقوق اقتصار ننماید
ره بکسب حظوظ پیماید

هرچه باشد بدان حیات منوط
یا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس دارندش
و ز حقوق بدن شمارندش

هست بی آن بقای نفس محال
ترك آن را بکل مبند خیال

وآنچه زاید بود براین مقدار
ز آرزوهای نفس بدکردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ
هر که مرداست از آن بود محفوظ

چون حقوقی بود طعام و شراب
نور زاید از آن و صدق وصواب

فعل خیرات و ترک محظورات
واندرین فعل و ترک صبر و ثبات

ور حظوظی بود معاذالله
آید از وی نتیجهای تباه

ظلمت و غفلت و فساد و فجور
ریبت و غیبت و عناد و غرور

بر حقوق اقتصار کردن به
ترک حظ اختیار کردن به

سالها هر چه خواستی کردی
عمرها هر چه خواستی خوردی

چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو
جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دوسه روزی لبی بدندان گیر
راه مردان و ارجمندان گیر

بهر نای گلو و طبل شکم
چند باشی بچنگ غصه دژم

نای خالی به است و طبل تهی
چند درنای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نسازی تنگ
نشوی درجهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست
نرسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش از آن کت اجل نگیرد نای
بزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و فقر و قدم
نه بملك قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار
همه نا مردم اندو مردم خوار

هرچه دادی بدستشان خوردند
هر چه آمد ز دستشان کردند

کارشان غیر خواب وخوردن نی
هیچشان فکر روز مردن نی

ذکرشان صرف بهر سفره و آش
فکرشان صرف در وجوه معاش

هر یکی کرده منزلی دیگر
نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نیل أمانی و شهوات
کرده میل أوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده
ظرفهای نکو پراکنده

دیك دان کنده دیك بنهاده
کرده آلات طبخ آماده

چشم بر در که کیست کز ده و شهر
یافته از طریق مردان بهر

گوشت یا آرد آورد دوسه من
تانشیند بصدر شیخ زمن

سر انبان لاف بگشاید بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش تا بآن دم که پخته گردد آش
هرگز اسباب آش نا دیده نگشاده بر آشنا دیده
بهر آش‌ست آشنائی او ز آتش دیك روشنائی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت کا مردی را ز شهر سر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان که سرم خاك مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی امردك هم دوان دوان درپی
سردرون زد که السلام علیك لیتنی دایما اعیش لدیك
شیخ برجست در جواب سلام که علیك اسلام والاکرام
در هم آویختند هر دو دغل بتمنای دست بوس و بغل
امردك نیز پیش شیخ دوید روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی بوسهٔ بر زدش به پیشانی
بعدازآن شیخ جای خود بنشست پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست اهل و مال و عیالتان چون ست
یك بیك را جواب نیك شنید رو در آن شخص کرد زو پرسید
کین پسر میشود ترا فرزند یا نه شاگرد تست و خویشاوند
گفت‌ازین‌هرسه نیست هیچکدام لیك با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور کرد بیان که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب با فلانت چه نسبت ست و نسبت
گفت اوترك هست و من تازیك لیك داریم خویشی و نزدیك
دارد او پر درختها باغی بر یکی کرده آشیان زاغی
هرگه آن زاغ میکشد آوا آید آوای او بدین ماءوا

تا مرا جای بودن این‌ما واست — گوش من بر نوای آن اواست

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت‌و گو کردند — هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست — برد اول بنان و حلوا دست
پارهٔ خورد و پارهٔ بگذاشت — پارهٔ بخش غایبان برداشت
نقل‌وخرما بدست خود سره کرد — نامزد از برای شب چره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند — و زپی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث — گاه تسویلهای دیو خبیث
یك زمان از سخن نیارامید — تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی ازشیخ خویش را ندسخن — گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند — وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز — لیکن از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی زذوق و حال‌تهی — ذوق وحال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی‌چه سود فغان — که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیء در ده — نیست چیزی زنان گندم به
گفت هرگز تو خوردهٔ بابا — گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جد مرا کهن سالی — یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر — که گرفتی زنان گندم بهر

تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را گذراند — بحیل چاشت را بشام رساند
وآن حوایج که نقد گنجینه — بود زایندگان پیشینه

حاضر آورد یکدو کاسه طعام داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چون شد آن آش و ماش خورده روان بر گرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید نقل میگفت و نقلکی می چید
چون ز شب در گذشت یکدو سه پاس گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بیحد گرسنه بره زبون چون بماند سلامت از وی چون
شیخ درخواب و مفسدك بیدار شیخ بیکار و مفسدك در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ کار خود را که خاك برسر شیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن بر تو خواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آرادیست بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار می کنم ز آن گناه استغفار
آن فرو مایه را چه استحقاق کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند حیف باشد برین دغایی چند
بلکه ز آنکس کش اینچنین کارست حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونهٔ بودی که من آنرا بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی کردمی همچو آن عرب درری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر جانب ری فتاد رأی سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ چرب رودی نفیر زد گستاخ
بتعجب که یا عجم ماذا خذ فلوساً واعطنی هذا
فلس او بستد و بجای نهاد یك بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت گرد بازار و شهر و کو می گشت
ناگهانش میان شهر و غلو چرب رود از بغل فتاد فرو

چون زنامش نداشت مسکین بهر | که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانك | خرزه برکف نهاده میزد بانك
ایها المسلمون ببلدة ری | هل وجدتم بمثل هذاالشی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرك و حیات بیداریست | صلح مرگ از حیات بیزاریست
می گریزی ز زخم نشتر مرك | چکنی روی در برادر مرك
خواب دزدیست زندگانی کاه | نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشنست برکه ومه | که سپردن بدزد کالابه
مگر این دزد ازآن بود بالا | که سپردن توان باو کالا
باشد ای کرده روبراه طاب | نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب توچون همه گذشت بخواب | عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز گردد روز | چیزی‌از شب بدزد و بروی دوز
فی المثل گر شود ز عمر توکم | روز افتی میان غصه و غم
صد شب ازعمر خویش گم کردی | غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر | نیست این راه انقطاع پذیر
شب روانرا ره بریدن شب | گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند | آنزمان مدح‌شب روی خوانند
انما السایرون کل رواح | یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنوی است | گاه ایمان بغیب شب روی است
ظلمات حجب گرفته تمام | از یمین و یسار و خلف‌و امام
با وجود هزار راه نمای | باشد انده فزای محنت زای
بامدادان که سر زند ز زمین | پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب | اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدر شناس
بگشایند لب بشکر و سپاس

ترك پندار ما و من گویند
حمد من اذهب‌الحزن گویند

هرچه‌جز حق‌همه‌غم است‌وحزن
چه سرا و دکان چه بچه چه زن

برتو باشد ز هریك اندوهی
که تحمل نیاورد کوهی

لیك چون نفحهٔ ز حق گذرد
گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لله منزل البرکات
فی احایین دهرکم نفحات

متعرض شوید آنها را
قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفحه آمدو تو بخواب
بر مشامت زدو تو مست خراب

میدهد بوی گل نیسم سحر
لیک از آن مرد خفته راچه‌خبر

نفحه آمد ز حق نپذرفتی
نفحه آمد دماغ بگرفتی

نفحه آمد نصیب بیداران
نفحه آمد طبیب بیماران

آنکه بیدارنی نیافت نصیب
وآنکه بیمارنی نخواست طبیب

ایخدا نفحهٔ کرامت دار
که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحهٔ دیگر
که به بیداریم بود در خور

بعد از آن نفحهٔ که من بی‌من
بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کان بود اوان العرض
جنة عرضها السماو الارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی و جنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است
عرضها الارض والسمواتست

ارض چه بود حقایق اعیان
مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات یا اسما
متأثر ز حکمشان اشیا

بود اعیان با سرها و صفات
مندمج در نخست رتبهٔ ذات

وحدت صرف وهستی ساذج
بودو اینها همه درو مدرج

امتیازی و اختلافی نه
اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض — عرض این آسمان شد و این عرض
هم درآمد بکسوت اسما — هم برآمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش نی در عین — بود در علم مندمج کونین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز — کرد عرض و سماء دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت — هردو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دومین — عرض او عین آسمان و زمین
هرچه در غیب ذات باطن بود — در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی تجرد و تأثیر — گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی ولیک روحانی — نه هیولانی و نه جسمانی
وآنچه آمد مخالف ارواح — ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست آن زمین و ازآن — باشد اطباق آسمان و جهان
ذات حق را که جنت آیین است — عرضها الارض والسما اینست
چون عیان شد زغیب قدس قدم — عرض این هردو شد نه بیش نه کم

فی بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام — انما الناس هجع و نیام
فاذا جاء هم وان کر هوا — سکرة الموت بعدها انتبهوا
آدمی زاده در مبادی حال — پی نفس و هوا رود همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی — سوی دانش وری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش — نگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی — جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور — همت او بر آن بود مقصور
غرض او بود زجنبش و کسب — اکتساب مراد نفس فحسب
حرکاتش همه هوا و هوس — نزند بی هوای نفس نفس

سکناتش برای نفس تمام خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکانرا جمله اقطاع کرده شیطانرا
گشته هریک بشغل دیگر بند که نیارد گسست از آن پیوند
هرچه باوی همی کند شیطان نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالا مال یکدو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر برد آن در بهاش گیرد بهر
کرد از آن پر دو خیك و برخر بست جست بالا و در میانهٔ نشست
مردوار از گزند راه آزاد خر سواره بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار واندرین شهر باکه داری کار
گفت باکس بشهر کارم نیست رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغن است ومی کوشم کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم تو بده من بشهر روی آرم
زن فروجست و بار خویش گشاد خیکها هردو پیش مرد نهاد
مرد یك خیك را دهان بدرید روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دارنگاه تا بخیك دگر گشایم راه
زود بگشاد خیك دیگر سر داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیك شد بسته دست بردش ببند آهسته

کرد بیرون زپای شلوارش
بست کالای خویش در بارش

زن بیچاره چون بدفع فساد
نتوانست دست خویش گشاد

زآنکه گرشوروجنگ می‌انگیخت
خیك روغن بخاك ره میریخت

بضرورت بکار تن در داد
نام و ناموس را بگوشه نهاد

گر ز روغن فراغتش بودی
دامن عصمتش نیالودی

بگسستی زخیك چنگ بجنگ
کار را بر حریف کردی تنگ

ای بساکس که‌لاف مردی زد
دم ز آئین ره نوردی زد

همچو آن زن باین‌وآن شد بند
خویش را زیر حکم دیو فکند

زیر فرمان دیو شد ساکن
شد فضیحت ازآن‌سکون لیکن

غفلتش بست دیدهٔ ادراك
که ندارد از آن فضیحت باك

روزآخرکه مرگ مردم خوار
کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کارو بار خویش آگاه
که برو مکر دیو چون زد راه

یادش آید که در جوار خدای
بارها زد بجرم و عصیان رای

فعلهای قبیح ازو صادر
گشت و حق بود حاضرو ناظر

یادش آیدکه در فلان ساعت
دیو چون زد برو ره طاعت

رخ ز فرمان گزاری حق تافت
سوی کیدو فریب دیو شتافت

هرچه در شصت سال یا هفتاد
کرد از شر خیر بیش افتاد

یك بیك پیش چشم او دارند
آشکا را بروی او آرند

بگذراند ز گنبد والا
بانگ یا حسرتا و واویلا

حسرت ازجان او برارد دود
وآنزمان حسرتش ندارد سود

بسکه ریزد زدیده اشك ندم
غرق گردد زفرق تا بقدم

وآب چشمش شوددرآن شیون
آتشش را بخاصیت روغن

کاش این گریه پیش ازین کردی
غم اینکار پیش ازین خوردی

دادی از جویبار دیده نمی
شستی از نامهٔ سیه رقمی

نم چه سود این زمان که کشت امل   خشك گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند   از جهالت بخنده شد خورسند
چون زمان نشاط خنده رسید   آبش از چشم وخون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت   او ز بس خنده همچو غنچه شگفت
جوی چشمش نشد ترشح جو   هرگز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحك واستبشار   خون فشاند زدیدهٔ خونبار
همه ضاحك زعیش و مستبشر   او ز رنج و عناعبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر   مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار   گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند   تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن ببستر و بالشت   سر بر آور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین   سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست   خفته درخوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده   زنده حق‌ست وغیر حق مرده
زندهٔ جاودان ترا برسر   مردگانرا چه میکشی دربر
حی قیوم پیش تو قایم   تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر   چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم   شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبهٔ زایمان‌ست   بیحیایی دلیل طغیان‌ست
هرکه موقن بود بآنکه خدای   حاضر و ناظرست در همه جای
درو دیوار و حاجب و بواب   نیست بردیدن خدای حجاب
در پس پردهای تو در تو   کی تواند مخالفت با او

هرکه داند کز اوج قمهٔ عرش   تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایك پرست و از ارواح   مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام   برأمور قبیح کرد اقدام
هرکه داند که کاملان بشر   که نهانند در میان بشر
کون باهر بلندی و پستی   پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند   لیکن افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند زطبع دیو سرشت   دست یازد بفعل ناخوش‌زشت
هرکه داند که مؤمن آگاه   متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان   هرچه باشد نهان زخلق جهان
کی تواند که در شب دیجور   کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح   مترسم برسم اهل صلاح
سخنش اینکه‌دوش پاس پسین   دیده ام خواب آن و واقعه این
با نبی یاولی شدم همدم   ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میریا فلان دستور   یافلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست   نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود   جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین شهور   براعادی مظفر و منصور
بافدالقصه آن خوشامد باف   صد ازینها زتارو پود گزاف
برقد هرکسی مناسب او   که بود لایق مناصب او
طرفه ترآنکه این تنك خردان   گروند از کمال حرص بدان
هرچه بر امتداد جاه و جلال   باشد از نوم ویقظهٔ اودال
یك بیك را کنند ازو باور   نپسندند کان شود دیکر
طبع انسان بران بود مجبول   که‌کند هرچه خیر اوست قبول
هرخوش‌آمد که گوییش بدروغ   گیردش نفس ازآن دروغ فروغ

گرچه باشد همه خطا و غلط — نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده — همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که دراز گوش پیرلنگ پشت ریش ببازار خر فروشان برد دلال فریاد برداشت که میخرد خری جوان روان تندرست روستایی آن بشنید باور داشت و ازفروختن دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک — داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیرو سست و لاغر لنگ — که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بسکه از روزگار دیده دروش — نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی — راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم — سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک — همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل — بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده‌روی شهرش برد — بحریفان خر فروش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه — بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار — که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استر جوان و روان — سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل — سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید نیش — گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
میجهد همچو باد جای بجای — میرود همچو آب در گل ولای
هست جوی بزرگ نر عظیم — پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفتگوی میخندید — لیکن آن ساده مرد چون بشنید

سر فرا گوش خر فروش آورد
کای ببازار خر فروشان فرد

اگر این قصه راست میگویی
راه این عرصه راست میپویی

سخنی گویمت بمن کن گوش
بمنش بازده بکس مفروش

دیر شد کین چنین ستوده الاغ
که تو گفتی کنم بشهر سراغ

ای عجب کان خود آن من بودست
روز و شب زیر ران من بودست

یار در خانه و بگرد جهان
من طلبکارش آشکار و نهان

پاسخش داد کای سلیم القلب
کرده دهر از تو فهم و دانش سلب

بلکه هرگز ترا نبودست آن
گز تو گویم کسی ربودست آن

سالها شد که راکب اویی
قصهٔ او ز من چه میجویی

بگزافی که بر زبان دو سه بار
راندم از بهر گرمئی بازار

در صفتهای این متاع سقط
از جهالت چه اوفتی بغلط

خواجه را بین که عمرهای دراز
بوده در حرص و بخل و خست و آز

غیر جمع درم نورزیده
گرد کسب کرم نگردیده

گر کشندش ز کام سی دندان
به از آن گردهانش یك لب نان

گر کنندش ز پنجه پنج انگشت
ندهد حبهٔ برون از مشت

ور درم داری از کفش ببرند
به که دیناری از کفش ببرند

چون نهد خان در آفتاب به پیش
گیرد از ترس دست سایهٔ خویش

مگسی افتدش بکاسه درون
تا مکیده بیفکند بیرون

کرده برخاطر آن مبرد خوش
نحو را چون کسایی و اخفش

صرف دینار و درهم مجموع
پیش او هست مطلقا ممنوع

بسکه میداردش ز کسر نگاه
نیست کس را بکسری از وی راه

صرف را چون ندید صرفهٔ خویش
حرفی از نحو ساخت حرفهٔ خویش

باچنین سیرت ار کند بمثل
مدح او طامعی خسیس و دغل

کی چو حاتم بجود گشته سمر
پیش تو صد چو معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم
طعن معن ست و ماتم حاتم

ذکر حاتم بعهد تو تاکی
شد زنام تو ناقهٔ او طی

پیش تو یاد معن بیمعنی است
هر گدایی زجود تود تو معنیست

ز ابلهی گوش سوی او دارد
گفته اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ
نهدش بیضه زآن فسانه ولاغ

از خیالش زند نهالی سر
کش بود کبر برك و نخوت بر

هرگز آن ابله سفه بیشه
نکند در دل خود اندیشه

کآنچه گفت آن منافق طامع
نیست قطعا مطابق واقع

همه کذب ست و افترا و نفاق
ندهد بویی از وفا و وفاق

نخوت آرد زجانب ممدوح
که کند سد بابهای فتوح

زور و بهتان زجانب مادح
که بود در کمال دین قادح

باشد القصه هردو را مشؤم
زآن بشرع هدی بود مذموم

قال رسول‌الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح المسلم رحمة الله علیه وفیه ایضاً مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه و سلم قال صلی الله علیه وسلم و یحک قطعت عنق صاحبك

کوش بر مدح مدح کو کم نه
بلکه احث التراب فی وجهه

مدح گوی تو در برابر تو
خاك ادبار ریخت برسر تو

هرچه برتو زنفس شور انگیز
ریخت بردارو بر رخ او ریز

پیش خیر بشر نکوسیری
کرد روزی ستایش دگری

گفت ویحك قطعت عنق اخیك
ساختی روز روشنش تاریك

مدحت یار خویش بگزیدی
گردن یار خویش ببریدی

گرچه کردی بلند مقدارش کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم و خاک وی است عجب و پنداروی هلاك وی است
باشد او را درین سپنج سرای زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب صدمت مرك بروی آرد کوب
ظاهراً گرچه زنده‌اش خوانی باطنا مرده است تادانی
انما الناس کلهم موتی نیست جزاهل علم مستثنی
لیك علمی که باشدت قاید که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیدهٔ تو بردارد جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس امید زندهٔ سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود غیر حق قدیم وحی و دود
همه را ظل ذات او بینی جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خودنگری پی بآن ذات و آن صفات‌بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح ببیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر توز وی شود واقع دانی آنرا ز حق بحق راجع
نخوت و کبر برتو ره نزند آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر نیك ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع از پی دفع جوع و جذب شبع
برچنین مادح و چنین ممدوح کند این مدح فتحباب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین رازین بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسر نشد بجانبی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجرالاسود کرد یکی از أعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمیشناسم از ترس آنکه مبادا أهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش ودر جواب سائل قصیدهٔ انشاء کرد بیست بیت کما بیش در تعریف و مدح امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبدالملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبه نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کسآء بها وحله نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه و گذر
شامئی کرد از هشام سؤال / کیست این باچنین جمال وجلال
از جهالت در آن تعلل کرد / وز شناساییش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست — مدنی یایمانی یا مکی ست
بوفراس آن سخن ور نادر — بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو — زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است اینکه مکه وبطحا — زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن حطیم — ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات — طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یك آمد بقدر او عارف — بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست — غنچهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار — لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش — رود از فخر تر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم — بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او — حامل دولتست محمل او
از چنین عزو دولت ظاهر — هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین — خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی — فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز — روشنایی فزای و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق — از چنان مصدری شده مشتق
زحیا نایدش پسندیده — که گشاید بروی کس دیده
خلق از و نیز دیده خوابانند — کزمهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او — خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور — که مدانش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور — گرضریری ندید ازآنچه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاك — بوم اگرز آن‌نیافت بهره‌چه باك
بر نکو سیرتان و بدکاران — دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم — گر بریزد نمی نگردد کم

هست از آن معشر بلند آئین
که گذشتند زاوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق
بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قربشان پایهٔ علو وجلال
بعدشان مایهٔ عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را
طالبان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند
واندر آن خیل پیشوا باشند

گر بپرسد زآسمان بالفرض
سائلی من خیار اهل الارض

بزبان کواکب و انجم
هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندی اذا وهبوا
هم لیوث الشری اذا نهبوا

ذکرشان سابق است در افواه
بر همه خلق بعد ذکر الله

سر هر نامه را رواج فزای
نام آنهاست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر االحق
باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا
که فرزدق همی نمود انشا

کرد از آغاز تا بآخر گوش
خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق
همچو بر مرغ خوش نوا عقعق

ساخت برچشم شامیان خوارش
حبس فرمود بهر آن کارش

اگرش چشم راست بین بودی
راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد ظلم نگشادی
جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد مبدل
از حسد حس او و شد أحول

آنکه أحول بود ز اول کار
چون شود حالش از حسد هشدار

آفت دیدهٔ جسد رمد است
رمد دیدهٔ خرد حسد است

از حسد دیده خرد شد کور
و ز رمد دیدهٔ جسد بی‌نور

جان حاسد زداغ غم فرسود		وز غم آسوده خاطر محسود
دایماز طبیعت فاسد		برخدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا		مر فلانرا همی دهد نه مرا
گر بدانم نمیکند خوشدل		کاش ازو نیز سازدش زایل
حسد المرء یأكل الحسنات		وان اعتاد کسبها سنوات
نکشد از شر شرر هیزم		آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس هوا		می برند از گزیدگان خدا
جای اینان مقر قرب و وصال		جای آنان جحیم بعد ونکال
زاسمان مه همی دهد پرتو		بر زمین سك همی زند عوعو
زاسمان خور همی درخشد فاش		بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عز وجل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم

قصهٔ مدح بوفراس رشید		چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکوگفتار		کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول		گفت مقصود من خدا ورسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا		زآنکه عمر شریف را زخطا
همه جا از برای هر همجی		کرده ام صرف هر مدیح حجی
تافتم سوی این مدیح عنان		بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه الله		لا لان استعیض ما اعطاه

قال زین‌العباد والعباد مانؤدیه عوض لا نرتاد
زآنکه ما اهل بیت احسانیم هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرز دق بآن وفا و کرم گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول هرچه آمد از وچه رد چه قبول
بود از آن هر دو قصدش الحق حق میکنم من هم از فرز دق دق
رشحهٔ زآن سجال و لطف و نوال که رسیدش از آن خجسته مآل
زآن حریفم اگر رسد حرفی بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین چون شنید آن نشید دور از شین
گفت نیل مراضئی حق را بس بود این عمل فرزدق را
گر جز اینش ز دفتر حسنات بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمانرا مستحق شد ریاض رضوانرا
زآنکه نزدیك حاکم جائر کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای شناس وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاك نیست از طعن کج نهادم باك
دوستدار رسول و آل ویم دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من زکان ایشان‌ست رخت من از دکان ایشان‌ست
همچو سلمان شدم ز اهل البیت گشت روشن چراغ من زآن زیت

انا مولی لهم و مولی القوم   کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم   لایخافون لومة اللایم

چون بود عشق عاشقان درسم   کی ز کید منافقان ترسم

این نه رفض ست محض ایمانست   رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی   رفض فرض است بر ذکی و غبی

وللشافعی رضی الله عنه

لو کان رفضا حب آل محمد

فلیشهد الثقلان انی رافض

شافعی آنکه سنة نبوی   زاجتهاد قویم اوست قوی

بزبان فصیح و لفظ متین   گفت در طی شعر سحر آئین

گر بود رفض حب آل رسول   یا تولا بخاندان بتول

گو گوا باش آدمی و پری   که شدم من ز غیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفض است   رفع من رفض و ما بقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطهٔ بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه و سلم نه بواسطهٔ حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد ز حب آل عباست   بدی آن ز بغض اهل وفاست

بغض آنانکه مقتدا بودند   سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند   بر المها مصابرت کردند

پایهٔ دین بلند از ایشان شد   کار شرع ارجمند از ایشان شد

با نبی در شداید و اهوال   بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بوده   در حضر هم خطاب او بوده

همه آثار وحی ازو دیده   همه اسرار دین شنیده ازو

رضی الله عنهم از سوی حق   بهر ایشان بشارت مطلق

وز رضوا عنه منصب ایشان — برتری از همه رضاکیشان
چون همه مرضی خداوندند — چه غم ار عمر وزید نپسندند
هرکه باشد پسند خالق پاک — گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن کز رافضی بود واقع — شود آن لعن هم بدو راجع
قدر أصحاب ازآن بود برتر — که زطعن خسان شود دیگر
ذروهٔ عرش ازآن بود بالا — که نهیق خران رسد آنجا
هرکه بر روی مه فشاند تف — یا دمد درچراغ انجم پف
روی خود را زتف بیالاید — وز پف انفاس خویش فرساید
ورنه برآسمان مه و انجم — فارغند از تف و پف مردم

در مذمت آنانکه صحابهٔ کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمدتست و محمدت او مذمت

هر کرا رفض خلق شد خلق است — نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زآنکه ابلهی زعوام — لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زآنکه جاهلی زسفه — گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش ازذم کم — چون بود گر برارد از ذم دم
وآنکه باشد دعاش نفرین بوی — چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ارمدحست — گر بمعنی نظر کنی قدحست
ورچه قدحش بود بظاهر قدح — لیک باشد ز روی معنی مدح
زآنکه مدح از مناسبت خیزد — جنس را مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحبدل — که بود هم طویلهٔ جاهل
قدح اکردن ز جنی و انسی — هستیا برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوهٔ جهال
از سمات فضیلتست و کمال
مدحت رافضی باین دغلی
دایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان زین پیش
رواز آنجا گشای مشکل خویش

فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس أهل البیت و یطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله
آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را زلوث رجس و فساد
هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده برالوالافهام
که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان
نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند
وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمتشان
نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدارشان معصوم
وز ذمایم مسازشان مذموم
از یکی گر جریمهٔ دانی
کش نهفتن بشرع نتوانی
بروی احکام شرع اجرا کن
زآنچه مشروع نی تبرا کن
بطبیعت مکن در آن مدخل
دین خود را مکن بدان مختل
ور شود بایکی ز صحب نبی
در مقام جفا و بی ادبی
زآن حکایت بلطف منعش کن
باوی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای
ناسزا را بناسزا مزدای
بتعصب مگوی دشنامش
جز بحسن أدب مبر نامش
چه عجب کز وی آن کلام فضول
در گذارند بهر روح رسول
تو مؤاخذ شوی از آن هذیان
که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند اینها
نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند
گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی نبیه　　کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزواند زآن چراغ سبل　　هست در جزو شمهٔ از کل
آمد آن شمه مایهٔ تأثیر　　جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر　　مس اگر کوههاست گردد زر
گشته زاکسیر زرناب این مس　　گرچه مس می‌نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زراست　　پیش آن سنگ و پیش این گهراست
مکن از حس زرو گهر رادرد　　که اغالیط حس ندارد حد
گر زر ناب از مس آلاید　　قیمت زر از آن نفرساید
رنگ مس نیست بر رخ زرغش　　بهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قلاب　　مس نماید بصورت زرناب
تا بدان ابلهی فریب خورد　　گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خودرا آل نبی و اهل‌بیت او شمرند صلی الله علیه وسلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب　　که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری　　پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی　　پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا　　او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خودرا　　دارد از نسل مرتضی خودرا
گوید این لیک خلق و فعل و فنش　　میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود　　مرنبی را چسان نبیره بود
کی بود زاهل بیت آن نااهل　　که گریزد ز اهل او بوجهل

زد خری لاف باخران دگر / که مرا رخش رستم است پدر
داد از آنهایکی جوابش باز / که گواه تو بس دو گوش دراز
پشك در نافه شد که من مشکم / می دهد بوی خوش تر و خشکم
نافه راچون شکافت مشك‌فروش / شد سیه زآن گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که عمو / زکجا میرسی درست بگو
میرسم گفت حالی از حمام / شسته ام زآب سردو گرم اندام
گفت روبه که شاهدی اینت / بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا / هست بر پاشنه ترا پیدا
می‌ندانم که باولی نبی / این چه گستاخیست و بی ادبی
ناکسان چون کنند و بی‌باکان / نسبت خویش با چنان پاکان
مایهٔ زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ ابلیس / چون بود زاشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل ازدرخت‌بهشت
کی‌چو نافه خریطهٔ سرگین / فتد از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب / چون بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موجبه مقدمتین / سلب شر است در نتیجه و شین
میدهد صلب در نتیجه نشان / که نشد آن زموجبات عیان
لعن‌الله تارکا لادب / داخلا بینهم بغیر نسب
باد لعنت برآنکه مهرهٔ خر / کرد پیوند سلك درو گهر
باد لعنت برآنکه دیده بدوخت / خاك تیره بنرخ مشك فروخت
باد لعنت برآنکه روی اندود / کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بودند / که زکسب و هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال / شیعیان در مزید فضل و کمال
هنری جانکرد در دلشان / که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت بر خواندند / لیك درکسب آن فرو ماندند

با کمال جلی و قدرسنی	نه حسینی شدند نی حسنی
حبذا قابلان این دوران	کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست وجو بسر بردند	تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند	در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول	هر نسبشان که اوفتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند	گوهر خویش راعیان کردند
ساختند آل خویش را بستم	همچو استاد آل گر ببقم
شد ز جولاهکی و مال گری	حالشان منتقل بآل گری
لیك باشد بحکم عقل محال	که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می‌طلبند	زرد رویی آل می‌طلبند
بفرست ای خدای حجاجی	برسر او ز معدلت تاجی
تاچنان کاولین زنفس جهول	کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش و داد	دفع این زادگان شر وفساد
شوید از آب تیغ میغ آثار	از شعار جمال آل این عار

دربیان آنکه باعث آنان که خودرا از جملهٔ آل حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم میدارند ونیستند حب ریاستست

باعث مدعی برین وسواس	نیست جز حب جاه عندالناس
تا بیاید زعام و خاص قبول	میکند خویش را زآل رسول
چون ندارد قرابت دینی	دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشدسست	نسبت آب و گل چه سود درست
بود بو طالب آن تهی زطلب	مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیك بود با ایشان	نسبت دین بتافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش	شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود
کس ازو مه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا
تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی میساخت
نرد صحبت بهر کسی میباخت
برد روزی ز ذوق راه روی
ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید
شوك آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر
این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست
این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ
کرد اندیشه تافت بردل شیخ
شیخ آیینه ایست لیك کری
رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز
رو بروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود زجمله جهات
منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار
خاطر از زشت و خوب خالی دار
کآنچه باشد بدان دل تو گرو
بردل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی
ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر
تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف
کی بتحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی
کای فروغ چراغ مصطفوی
از نسب یافت آنچه جد تو یافت
از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سر افرازش
بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام
بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی
گشته ام در متابعت فانی

بره سنتش فروشده‌ام تا بحدی که جمله اوشده‌ام
هستی من درو چو وا برسید حق بمحبوبی خودم بگزید

فی تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بانبی گفت ایزد متعال که بأمت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعتست پیروآنرا سبق متابعتست
هرکه در اتباع من شد گم سرزد آخر زجیب یحببکم
هرکه جان در متابعت درباخت حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای ماند برخاك از و نشانهٔ پای
هرکه دیده بر آن نشانه نهاد دولتش ره بگنج خانه گشاد
وآنکه ره دور ازونشانه سپرد گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن است ره سوی آن رعایت سنن ست
هرکه دربندآن رعایت بیش بهره زآن گنج بیش گیردو بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست لم یزل لایزال محبوب اوست
هرکه با او مشارکت خواهد جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند تاشود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد و ز سرش تا قدم فرو گیرد

دربیان آنکه هر خبر را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را باو میل افتد

هرکه در راه عاشقی روزی خورده باشد غم دلفروزی
هرچه همرنگ یار او باشد از دل و جان شکار او باشد

مه برآید بسوی او نگرد — حسن و خوبی ز روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد — صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد — بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل زخون دل شوید — بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند — که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد — سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری — وین ز خط خوشش نموداری
بالب غنچه خنده ساز کند — جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده — وین ز جعدش بود سرافکنده
چون به‌بیند بکوه کبک دری — که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری — که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیز پای شود — بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند — چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار — خانه کرده است یافکنده گذار
نگذرد زآن مرابع و اطلال — تانسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون — که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال — قدحی گیردش خجسته بفال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو — همچو می‌خوارگان خروشد ازو
گاه با دیگدان شود دمساز — گاه باخیمه پاره گوید راز
گاه سازد زخاك و خاکستر — بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش بوحل — آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه — گز جمال ویش بود حصه
کند از جان دل بدان میلی — همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون — گیردش بیش جذب عشق وجنون

قصة خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

صید جویی بدشت دام نهاد ... آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی ... کش برد زنده تانواحی حی
نـانهاده ز دشت پا بیرون ... شد دوچار وی از قضا مجنون
دیدآن پای بسته آهو را ... خاست از جان خسته آه اورا
پیش آن صید پیشه باز دوید ... ناله وآه جانگداز کشید
کاخر این صید را چه‌آزاری ... دست و پا بسته‌اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست ... گر بلیلی ببخشیش اولیست
نرگسش را نداده سرمه جلی ... ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر ... ورنه بالیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه ... صد ازینسان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه ز افسونش ... داد رشته بدست مجنونش
دست خودطوق گردن اوساخت ... بزبان تفقدش بنواخت
بوسه برچشم و گردن او داد ... رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو روفدای لیلی باش ... همچو من در دعای لیلی باش
لاله می‌چر بجای خاروگیاه ... و ز خدا سرخ روییش میخواه
سبزه میخوربگرد چشمه وجوی ... بهر سر سبزیش دعا می گوی
تا ز لیلی ترا بود بویی ... کم مباد از وجود تو موئی
گه چرا کرده در زمین حرم ... گه غذا خورده ازریاض آرم
شاد زی از عنایت مولی ... درحمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح وبسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصهای عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی از و گیرند
تا نمیری نباشی ارزنده / که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مرا دمرا / آنکه خواهند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم
هم زنو وارهی و هم زکهن / نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زآنکه هر کس که ازمنی وارست / یک من او را هزار من باراست
صدمنش بار برسر و گردن / به که یکبار برزبانش من

دربیان آنکه حضرت شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله تعالی سره همیشه ازخودبایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ماو من را هرگز برزبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش او گفتی لیك هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست جامهٔ بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تغییر که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بسالهای دراز اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه با او که غایب واحد است

گر تو گویی که شیخ دین زچه رو لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زآنکه لفظ او مطلق هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند غرض از او وهو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او لاهو فی الوجود الا هو
وآن هویت که واحدست واحد بر تر از وهم کثرتست و عدد

لیك چون در عدد شود ساری — رو نماید تعددی طاری
بتك و پوچو مرد وحدت جوی — از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب — وصف کثرت ازو شود غائب
چون شود دور کثرتش زنظر — لفظ ایشان بآن بود در خور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار — ما و من آورند در گفتار
بیشك ایشان بسی شتافته اند — وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند — غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شدز خویش خلاص — شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ — غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود ز آنش ما و من مانع — هرچه گوید بر آن شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست — اوست چون مغز ولفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست — نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز — جز من و ما دگرچه گوید باز
قابل من چو نیست جز ذوالمن — غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش — که تواند زبحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا — من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور — نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمیدارد

خواجهٔ بندگان کار آگاه — قبلهٔ مقبلان عبیدالله
روح الله روح اسلافه — طول الله عمر اخلافه

تافت از التماس شاه زمان   از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال   رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب   چون فرشته که راند او بر آب
شاه و گردن کشان لشکر شاه   که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند   بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش   داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای   شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کز جلال و شکوه   رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود   بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند   در معارف گهر همی افشاند
کرد ناگه بدین کمینه ندی   که نباشد فنا جز این معنی
کین همه های و هو ز پیش و ز پس   نکنند ذره‌ای اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون   نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد   خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین   رغم صورت پرست ظاهر بین
منهم از شوق میکنم سخنی   ورنه مدحش چه حد همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم   نتوانم که گرد آن گردم
همچو اویی سزد معرف او   وین زمان در جهان چو اویی کو
قرنها دور آسمان گردد   تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد   تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه   دفتر فقر راست دیباچه
پای او ناسپرده نطع طمع   کرده از کائنات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر   دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز   حلقه نا کوفته در او باز

چنبر چرخ حلقهٔ در او   حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها   کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل‌حاجت‌چوحاجیان‌همه‌پیوست   زده در حلقهٔ در او دست
بردم از جویبار فضلش بهر   چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او برشح قلم   شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات   معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهرکه شد واصل   آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه متاع   مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سائلانرا مفیض برو نوال   قابلانرا مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت ودین را   طوق کردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز   عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین برأی درست   داغ تمغا و لوث یرغوشست
آری او هست ابر رحمت بار   ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون   آرد آلودگی از آن بیرون
هرچه یابد زجنس قاذورات   کاهل دین را بود ز محظورات
همه‌را شوید از بلند و مغاک   خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال   در زمینهای شوره مالا مال
نم اوچون رسد بزیر زمین   بر دماند زگل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این‌اوصاف   نیست او ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن   بفلک بر رود که ابرم من
ابلهانرا زند سر از خاطر   انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر قطره افشانست   قطره‌اش چون زدیده پنهانست
چون نشد سبزهٔ ازو خرم   چون نشد چشمه ازو پرنم
دم آبی بتشنه نرساند   شعلهٔ آتشی کسی ننشاند
غیر ازین نیستش زابر اثر   که کند منع پرتو مه و خور

مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمئی مهر را شود پردهٔ / که فتد بریتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جانفرسای / بل کزین دود های ابرنمای
دود در خانهٔ که راه کند / درو دیوار آن سیاه کند
درو دیوار تو شده‌ست سیاه / لیك از آن تیرگی نئی آگاه
اینکه ز آن تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیزو در پرتو کسی کن جا / کت بآن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر برسرت بارد / واندر آن تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل توگل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی وخود پرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی / خیزو روکن درا برهستی شوی
کیست آن ابر گفته شدزین پیش / ابرخود کیست بل کز آن هم پیش
ابر چه بود محیط کز هرسو / ابرها سائل اند از کف او
او محیط‌ست و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچوسحاب

اشارت ببعضی از اوصاف واخلاق حضرت خواجه واصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم / چون نگین اند حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند / اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملك / حلقه در گوش آنست ز اوج فلك
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون / لیك از آن حلقه سیرشان بیرون
ملاء بالقلوب عرشیون / فرقة بالجسوم فرشیون

وصفشان چیست غیب و حضار او ملوک کساء هم اطمار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش جسمشان نقد گنج خانهٔ فرش
غایبان از خود و بحق حاضر معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ار زنده لیك خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان برطریقت قرار خاطرشان
سرایشان ز قید ها مطلق در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود دولتم سویشان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار میکردم آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشانحال پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه کردمی قطره قطره در یوزه
سوی هرقطره چون شتافتمی زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنهٔ که خشك دهان دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهیی که در تف و تاب باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته پایش از زخم سنك بشکسته
خسته وپا شکسته در صحرا مانده از گله وشبان تنها
روز نزدیك شام و هر طرفی زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار گر نیاید شبان و آخر کار
در نیابد دل پریشانش نرهاند زچنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله کندش همچنان بگرك یله
ما درین دشت گرك خیز جهان گوسفندیم و حفظ حق چوشبان
روز عمر آمده بشام اجل ما نچیده هنوز دام امل
گرك شیطان و نفس بدکردار کرده برجان ماکمین صدبار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرك کرد ما صف کشیده‌اندچو گرك

تا نیفتاده‌ایم از گله دور / گرگ برجان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق هم کاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور از این جماعت زیست / پس یدالله علی الجماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید ازین زندان
هریکی را بحیله کاری و فن / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود / زور کردن همان شکستن بود
تیر ها دسته کرد در هر بار / نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند / دستهٔ تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم هم پشت / بشکنند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست / زودتان او فتد ز خصم ز شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو بدان بشتاب / که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بهر پنج تا بیش پنجه / دستش از تافتن کنی رنجه
جمع راهست قوتی معتاد / که نباشد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت در آن بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / می‌شود نشأ نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو ولهو قصور

باشد از رای و همت عالی — دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط وارکان — نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال — کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام ورکوع — خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد — که در أحوال او عیان باشد
ور یکی ز آن میان پریشاندل — باشد از فکر های بیحاصل
دیگری از خیال دور بود — غرق جمعیت و حضور بود
یك نماز از همه شود حاصل — که بمیزان دین بود کامل
کامل ارنبود آن بود بی شك — که بود بیش فضلش از هر یك
اثر آن بهمکنان برسد — چون اثرهای فیض جان بجسد
همه ز آن فیض زندگی یابند — ذوق آداب بندگی یابند
شود از هم دلی و هم کاری — ذوق هر یك بدیگران ساری
پیش روشندلان نیك خصال — هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشادمآبی مولانا و مخدومنا سعدالملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله وحهما نقل می فرمودند

کهف اصحاب سعددین و دول — منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور — نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین — که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آینه — سوی مسجد شدم یك آدینه
چون ز مسجد پس ازادای نماز — سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها — نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آورد برمن آنسان زور | کز دل وجان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران | که‌دلی راکه جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش | چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطرهٔ را چه زهره و یارا | که تواند احاطه بادریا
هرکجا تافت آفتاب قدم | کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آنماه | دیدم افتاده بی‌دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب | از تب عشق آن جوان درتاب
روشنم شد که آن محبت ودرد | در دل من ازو سرایت کرد
من ازآن عشق هستم آزاده | پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی ازو چو بگذشتم | زآن هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازوکه دمی | نشدی خالی از غم والمی
روز وشب رنجه بودی ازاوجاع | گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران | اینهمه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا | بلکه من شخص ودیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری | اثرآن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند | درمن انکار گونهٔ افکند
زید را طبع منحرف گردد | چون بتب عمر و متصف گردد
میزند بر دماغ بگر بخار | چون زخالد برد صداع قرار
بود بامن رفیق خبازی | درخلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر | شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش | از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من | سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری | کند اندر کس دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار | وآتشم زد بخرمن انکار

زنگ انکار از دلم بزدود در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا فعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم از ضمیرش غبار غصه وغم
گر نشیند بدامنش گردی باشد آن گرد بر دلش دردی
تا زدامانش آن نیفشاند پا بدامن کشید نتواند
یارچشم است اگرزشهوت وخشم مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را زچشم بچین موی دروی ز جهل سهل مبین
زآنکه در دیده موی ناهنجار مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر برخس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج و آفتی ناگاه بسواد بصر نیابد راه
یارچون چشم شد تومژگان باش گرداو شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذاکه از هر سوی سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است دیده زو هردم آفتی دیده است
گر گزاریش دیده کور کند ورکنی درد و رنج و زور کند
بلکه صد پی بکندنش چاره گرکنی بردمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده موی افزونیند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار ورنه بینی زدیدشان آزار

ز آتش کیدشان بکش دامن … پیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید برفروخته اند … خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند … دم تسلیم و انقیاد زنند
هرکجا پانهی براه گذر … بارادت نهند آنجا سر
ور بآزارشان براری دست … گردن خود کنند پیش تو پست
گرزنی سنگ گوهرش خوانند … برسر خود چو تاج بنشانند
کآنچه آید از آن کف و پنجه … حاش‌لله که کس شود رنجه
محنت توکلید راحت ماست … ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی‌الله‌ست یارئی ما … بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای … هست راحت فضای رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنجست … گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم … قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد … امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شك … زند از بهر امتحانش محك
بر محك چون بود تمام عیار … خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز … سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه … که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود … در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف … باتو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری … کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی وریش پهن کنی … بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را راز دار خود سازی … راز دل باهمه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر … کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون براید برین نسق یکچند … شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون … آید از پرده حیله ها بیرون

آن غرضها که بودشان درسر گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما برتو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن دوستان را بجان شوی دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد زدل وفا و وفاق خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیك بهر حقوق پیشینه داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد هم کز نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیلهٔ بر انگیزی که ازیشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند تا دگر باره باتو آمیزند
بگذری تو از آن جفا کیشان وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی چون شناور بخرس درمانی

قصهٔ آن خرس که آبش میبرد شخصی تصور کرد که خیکی است پربار رفت تاآنرا بگیرد خرس در وی آویخت آنشخص بوی درماند دیگری از کناره فریاد کرد که خیك را بگذارو بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

خرسی ازحرص طعمه برلب رود بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیئی برجست برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد درآب فتاد پوستین زآن خطا درآب نهاد

ای بسا کس که حرص زد راهش ... آب ناخورده گشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید ... لیك از آن جز هلاك خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور ... خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت ... عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست ... باید آنجا زحیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده ... باشد از رخت و بخت آکنده
بر سر آب چرخ زن میرفت ... دست شسته زجان و تن میرفت
دو شناور ز دور برلب آب ... بهر کاری همیشدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن ... از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده ست ... پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت ... واند گر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید ... خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم ... باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر ... گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او زکنار ... بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش ... هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام ... دست از پوست باز داشته ام
پوست ازمن همی ندارد دست ... بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر پوك ... پوست دانی زخرس و خیك زخوك
نبری خرس را ز دور گمان ... پوستی بر قماش و رخت گران
نکنی خوك را ز جهل خیال ... خیکی از شهد ناب مالا مال
گر تو گویی ستوده نیست بسی ... که نهی خرس و خوك نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی ... کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ ... مرکب بخردی نراند هیچ

خرس یاخوك اگر نهندش نام
باشد آن خرس و خوك را دشنام
بزهٔ گر بود درین اقوال
ز آن دو باید نه ازوی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم
چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر برزبانم نه
هرچه مذموم از آن امانم ده
از بدی و ددی مده سازم
وز بدان و ددان زمان بازم
هر که دل‌زار زوی‌او خوش‌نیست
بزبان گفت‌وگوی آن‌خوش‌نیست
چون توان یاد دوستان کردن
دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن
رفتن از بوستان سوی گلخن
چون‌حدیث خسان نه بهبوداست
باز گردم بآنچه مقصوداست

رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه
زد بلوح بیان رقم خامه
نامهٔ بود بس عظیم الشان
قرة العین خواجهٔ مرسل آن
حاصل نامه آنکه میباید
چند بیتی روان بنظم آید
دربیان عقاید اسلام
کافی اندربیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست
واندرآن خاص وعام یکسانست
هرکه هست اهل سنت ودین‌دار
باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینك آنرا همی کنم املا
مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول
بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل
عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد
در دل و جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی‌تردد و انکار
بزبان هم زند دم اقرار
کافریننده ایست آدم را
بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدمشان ره وجود نمود جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه ثابت شود بقول ثقات که محمد علیه الف صلاة
داد ما را خبر بموجب آن واجب آید بآن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هرکرا عقل خرده بین باشد پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هرچه درو باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آنرا زصانعی چاره که بود فیض بخش همواره
خانه بی‌صنع خانه ساز که‌دید نقش بی دست خانه زن که‌شنید
هرچه آورده سوی هستی پی یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او ونی جوهر هرچه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز و او مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحداست او بذات خویش واحد وحدتی برتر از شمار و عدد
هرکرا وحدتش شود مشهود از عدد فارغ ست و از معدود
ساحت عزتش بود زآن پاک که کند کس توهم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون کی بماندی جهان بدین قانون

در فیض وجود بسته شدی — تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم باهم — بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش زعقل باشد بهر — که دوشه را چوجاشودیك شهر
سلك جمعیت از نظام افتد — رخنه در کارخاص وعام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوف ست — بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار — که بود برتر از قیاس شمار
در خبر گرچه هست صد کم یك — هست نسبت بآن جناب اندك
ور چه باشد هزار و یك مشهور — نیست اندر هزارو یك محصور
همه پاك از شرو بری از شین — همه باذات اونه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد — که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس تنست — بلکه او زنده‌هم بخویشتن است
او بخود زنده ایست پاینده — زندگانی دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور — علمی ازسبق‌و جهل‌وفکرت دور
متعلق بجمله کلیات — متجاوز از آن بجزئیات
ذرهٔ نیست در مکین و مکان — که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریك در بیابانها — عدد برگها ببستانها
همه نزدیك او بود ظاهر — همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وزپی آن بود ارادت و خواست — خواستی لایزال بی‌کم وکاست

فعلهایی که از همه اشیا / نوبنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو میل و حجر
منبعث جمله از مشیت اوست / مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی ارادتش خاری / نگسلد بی مشیتش تاری
فی‌المثل گر جهانیان خواهند / که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او / نتوان کاستن سر یك مو
ور همه در مقام آن آیند / که بر آن ذرهٔ بیفزایند
ندهد بی ارادت اوسود / نتوانند ذرهٔ افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل / مر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت / کار گر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید / رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هریك از وصف سمع و وصف بصر / هست جز علم معنیئی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او / نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیك / بیند او روشن است و یا تاریك
حال هر ممکنی بکتم عدم / بیندو داند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود / بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

و آخرین وصف کان کلام بود / نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی / تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف / باعدم گفت نکتهای شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان بفضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر همه تقدیر او بود لاغر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو یك بیك هست آفریدهٔ او
نیك و بد گرچه مقتضای قضاست این خلاف رضا و آن برضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل ست سوی او منسوب ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملائکه

زآنچه از علم آمده بعیان صنف اول صف ملایکه‌دان
بندگانند جمله فرمان بر ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون مستقر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم در جمال و کمال او هایم
بیخبر زآنکه در نشیمن بود عالمی هست و آدمی موجود
دیده برغیر حق نیندازند با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح متصرف در آن صباح و رواح
کرده هریك بموجب تقدیر در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان ست جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطرهٔ نم باران زابر برشهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشتهٔ آید کش بآنجا برد که می باید
ندمد برك تازهٔ از شاخ در چمنها و بیشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایك چهار مشهورند که باسماء خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریل است / نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر مؤکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند باوی و دو بشام / بر یمین ویسار کرده مقام
کاتب‌الخیر آن یکی زیمین / شر و عصیان رقم زنند دویمین
می‌توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از الوالعزم و انبیاء و رسل

اشارة الی الایمان بأنبیاء علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند / برده ازکل ماخلق سبق‌اند
برسوای خود از بنی آدم / فضل دارند و بر ملائکه هم
نفس وشیطان بقصد جرم و گناه / نتواند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آندم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل مردم را
دانهٔ راکه خورد از آن شجره / شد وجود من و تواش ثمره

اشارة الی افضلیته نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل أحمد عربی ست / که زحق سوی ما رسول و نبی ست
آن فضایل که انبیا را بود / و آن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم / همه باشد ز فضل أحمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی بکافه ناس

اشارة الی ختمیته صلی الله علیه و سلم

خاتم الانبیا والرسل است — دیگران همچوجزو واوچو کل است
ز پی او رسول دیگر نیست — بعد از و هیچکس پیغمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول — کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد — تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او داند — همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست — هر شریعت که غیر آنست هباست
گرفتد حکم شرع آن سرور — متفق باشریعت دیگر
نیست آن را متابعت اصلا — جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه و سلم

برد بیدار حق شب از بطحا — بتن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا مقر به پشت براق — متوجه بقطع سبع طباق
برسماوات یك بیك بگذشت — با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد وجحیم — هر که بوداندر آن دوجای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی — ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف — بمقامی ز بیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا — محرمی جز خدا نبود آنجا
دیدنیها بدید آنچه بدید — وآنچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد — خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیاء علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی — هست برفضلشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم هست بادعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام ورنه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموعست معجز آن نبی متبوعست
معجزاتی که انبیا را بود مثل آنها رسول مارا بود
ای بسا معجزه که او راهست که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابهای بسیار گشته نازل بر انبیاء کبار
صدو چارست در خبر مذکور لیکن آنرا درآن مدان محصور
هر کتابی که کرده حق انزال باش مؤمن بآن علی الاجمال
همچو توراة آن کتاب کریم بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامده است فرود بر مسیح و زبور برداوود
جامع این چهار قرآنست که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام سحر ورزند در أدای کلام
عاجز آیند و قاصرو مضطر یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بآنکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث میشود نیست چون دو آن لابث
باشد آن پیش عقل خرده شناس مر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه وسلم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امت اویند — پی رو شرع وسنت اویند
ره بران ره هدی باشند — بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب — کز همه بهترند درهر باب
وز میان همه نبود حقیق — بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود از آن احرار — کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذی‌النورعین — کارملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا — اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام — سلك دین نبی نیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر — جز بتعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن — دل زانکارشان بیك سو کن
هرخصومت که بودشان باهم — بتعصب مزن در آنجا دم
برکس انگشت اعتراض منه — دین خود رایگان زدست مده
حکم آن قصه باخدای گذار — بندگی کن ترا بحکم چکار
وآن خلافی که داشت باحیدر — در خلافت صحابئی دیگر
حق درآنجا بدست حیدر بود — جنك باا و خطا و منکر بود
آنخلاف از مخالفان مپسند — لیکن از طعن و لعن لب دربند
گرکسی را خدای لعنت کرد — نیست لعن من و تو اش درخورد
ور باحسان و فصل شد ممتاز — لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید | که بآوردهٔ نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا وخلل | بینی اورا زروی علم و عمل
مکن اورا بسر زنش تکفیر | مشمارش زاهل نارو سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح | که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی | با أوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها ونافلهـا | سوی عقبی روانه قافلها
بیقین زاهل جنتش مشمار | ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آن کس که از رسول خدا | شد مبشر بجنة المأوی
گر چه ده کس بودبآن مشهور | اندر آن ده مدارشان محصور
زآنکه جمعی ز آل پاك سرشت | هم بشارت رسیدشان ببهشت

اشارت بعذاب قبر و سؤال منکر ونکیر

هرکرا زیر خاك شد منزل | دو فرشته بصورتی هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال | امتحانرا ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی توکیست | زآن همه دین که بوددین توچیست
گر بگوید جوابشان بصواب | برهداز غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند | روزنی در بهشت بگشایند
گرد داو راعیان چه صبح و چه شام | که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور | آهنین گرزی آیدش برسر
نالهٔ او بوقت گرز خوری | بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند | همه ازخواب وخور نفور شوند
تنگئی گورش آنچنان فشرد | که دو پهلوی او زهم گذرد
بگشایند روزنی زسقر | تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ | آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر — وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان — کالله الله برآیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور — حق تعالی که در دمد در صور
زآن دمیدن خلایق عالم — همه میرند چون چراغ ازدم
عمرها زیر گنبذ دوار — نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور — که کند نفخ صورصاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان — بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده — همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر — چون شود حشر کرده درمحشر
سویشان بعداز انتظار گران — نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف — نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت — از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن — تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کش افزود کفهٔ حسنات — شادزی گو که شد ز اهل نجات
وآن کش افزود پلهٔ عصیان — خون گری گو که ماند درخسران

اشارت بصراط

چون زمیزان و وزن آن برهند — بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آن‌سان که از قدم تافرق — عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم عرض آن موی بلکه از مو کم
هرکه باشد ز مؤمن و کافر برسرپل کنندشان حاضر
هرکه کافر بود چو بنهد پای قعر دوزخ شود مر او جای
مؤمنانرا رسد زحق تأیید لیك بر قدر قوت توحید
هرکرا برطریقت نبوی خود نبودست غیر راست روی
دوزخ از نور اوکند پرهیز بگذرد همچو برق خاطف تیز
یاچو مرغ پران و باد وزان یاچو چیز دگر فروتر از آن
وآنکه ضعفی بود در ایمانش نبود زآن گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ باشد اورا بقدر ضعف درنگ
لیك یابد خلاصی آخرکار گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور بهر هر موقفی سؤال دگر
هرکه گوید جواب خود بصواب طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هریکی ز سختی حال رنج بیند هزار سال و ملال
هرکه افتد بدوزخ ازکفار جاودان جای او بود درنار

اشارت بخلود کفار درنار وخروج بعض عصاة بشفاعت

ور بود مؤمن فتاده زراه سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یاخود او را شفاعت شفعا برهاند از آن جزا وسزا

اشارت بحوض کوثر

ور دری از شفیع نگشاید ارحم الراحمین ببخشاید
چون ز دوزخ کنند خلق گذر شست و شوئی کنند درکوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
گرکسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هرگزش دل زغصه نخراشد
نعمت او بود برون زشمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدای را به بصر / چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم / و به انتهی الکلام وتم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالهٔ آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست / باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشتهٔ خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را خلل مرساد / تا بحشرم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل و ذهبست / نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر / هرکه شیرست از آن نه پیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی / هم از آن سلسله است تا دانی
تا نجوشد زسینه عشق سخن / نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه / تادهم شرح عشق دیرینه
لیك بیم ملال بی ذوقی / که ندارد بشرح آن شوقی
میکند بند راه شرح و بیان / می نهد مهر خامشی بدهان
بس همان به که لب فروبندم / بیش ازین گفت و گوی نپسندم

گر مدد کار من شود توفیق — که کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری زنو سازم — داستانی دگر بپردازم
ور بماند جواد عمر از سیر — ختم الله لی بما هو خیر

فرغ الناظم عفا الله عنه من نظم هذا الکتاب بعد صلاة
یوم الجمعة غرة ذی القعدة سنة ست و سبعین و ثمان مئة
هجریة . صححت هذه المنظومة علی النسخة التی قرأت
علی ناظمها مرتضی النجفی الکیلانی

دفتر دوم

از سلسلة الذهب

بسم الله الرحمن الرحیم

هست صلای سرخوان کریم

بشنوای گوش برفسانهٔ عشق ‌‌ ‌ از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینك چو نی بلحن صریر ‌ ‌ ‌ قصهٔ عشق میکند تقریر
عشق مفتاح معدن جودست ‌ ‌ ‌ هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی زسافل و عالی ‌ ‌ ‌ نیست ازعشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد ‌ ‌ ‌ یافت خودرا درآن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال ‌ ‌ ‌ متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات ‌ ‌ ‌ کسب کرده زوی بقا و ثبات
هرچه دارد زنام غیر نشان ‌ ‌ ‌ نیست دخلش در اتصاف بآن
چون وجوب وجود وقدس قدم ‌ ‌ ‌ بی نیازی زعالم و آدم
آنکه دارد زعلم و دانش کام ‌ ‌ ‌ نهد آنرا کمال ذاتی نام
لیك در ضمن آن کمال دگر ‌ ‌ ‌ دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی ‌ ‌ ‌ لقب آن کمال أسمایی
دین ظهور و شهود را دانا ‌ ‌ ‌ می شمارد جلال و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست ‌ ‌ ‌ دیدن آن کمال استجلال
وآن ظهور حقست دز اطوار ‌ ‌ ‌ مختلف در خصایص آثار
آمدن در صور کمال جلاست ‌ ‌ ‌ دیدن آن کمال استجلاست

حق چو حسن کمال اسمادید
آنچنانش نهفته نپسندید

خواست اظهار آن کمال کند
عرض آن حسن و آن جمال کند

خواست تا در مجالی اعیان
سر مستور او رسد بعیان

چون زحق یافت انبعاث این خواست
فتنهٔ عشق و عاشقی بر خاست

هست با نیست عشق در پیوست
نیست زآن عشق نقش هستی بست

نیست چون فیض نور هستی یافت
روی همت بمنبع آن تافت

سایه و آفتاب را با هم
نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه محبت هرچند از جانبین است اما اصل در آن محبت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

عشق هر چند بین بین آمد
میل و جذبی زجانبین آمد

لیك عشق حق است اصل در آن
پرتو آن فتاده بر دگران

تا بر اهل طلب خدای مجید
متجلی نشد باسم مرید

بارادت کسی نشد موصوف
بمحبت کسی نشد معروف

ذات حق باهمه صفات بهم
جز وجوب و جود و نعت قدم

در حقایق بامرها ساریست
در مجاری جسم وجان جاریست

لیك پرده زروی خود نگشاند
هیچ حاجز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانائی
و آن دگر قابل توانائی

هوش ودانش از آن یکی زد سر
فعل قدرت نمود از آن دگر

شد یکی مظهر ارادت وخواست
شیوهٔ عاشقی ازو بر خاست

یافت بروی جمال عز قدم
درره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملائکه مهیمین که لایزال درشهود جمال حضرت حق مستهلك اند و مستغرق

از ملائك جماعتی هستند | کزمی عشق جاودان مستند
نی زخود نی زخلقشان خبری | نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق | در شهود حق اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند | نام ایشان مهیمین گویند
زادمی زاده نیز بسیارند | که ازین شیوه بهرهٔ دارند
جسمشان در مجاهدت قایم | جانشان در مشاهدت هایم
دل بریده زدنیی و عقبی | کردهٔ زهر دوروی درمولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی در بادیه کاهٔ دید بروی نوشته خسر الدنیا والاخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی‌است که دو جهانرا ازبرای خدای در باخته است

بحر بس ژرف و یم بس طامی | قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران | دید فرسوده کاهٔ و در آن
آیتی ثبت بودکش معنی | بود خسران دنیی و عقبی
چون‌بر آن سرنوشته‌رانگریست | بوسها زد بر آن وزار گریست
کین سر صوفی است افتاده | دو جهانرا برای حق داده
بر گزیده زیان هر دو سرای | تا بود سودش ازمیانه‌خدای
ای‌خوش آنکس که‌شدپی‌این‌سود | برزیانگاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید | دوجهان داد و یك‌خدای خرید
هرچه بودش زجنس دنیی ودین | باخت درعشق حق خلیل‌امین

اشارت بقصهٔ امتحان ملائکه خلیل را صلوات الرحمان علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل‌الله آن امام کرام یافت از حق موابد انعام
افسر دولتش نهاد بسر خلعت خلتش فکند ببر
شد پی رهروان صاحبدل بردل پاك او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت رمه و گله‌اش زحد بگذشت
کوه و در پرموشی نعمش شهر و ده پرحواشی خدمش
لیك با اینهمه نمی‌آسود پی‌کسب رضای حق می‌بود
روز بودی بشغل مهمانی شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم در عبادت قدم زدی دایم
حال اورا چو قدسیان دیدند جز بمیزان ظن نسنجیدند
می زپیمانهٔ گمان خوردند ظن بحال وی آنچنان بردند
کانهمه جدو جهد دمبدمش نیست جز در مواشی‌و نعمش
عشق نعمت زدست ره‌بروی عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن اسمایی نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذاتست هدف تیرهای آفاتست
فعل معشوق وصف او بمثل چون باضداد او شوند بدل
عاشقانرا فسرده گردد دل گرمئی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات باهر صفت شود پیدا عاشق از عشق او بود شیدا
گر رضاباشد آن صفت در قهر جان عاشق زهردو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمان علی نبینا و علیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست | چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک | داد فرمان که فرقهٔ زملک
خلعت از صورت بشر کردند | سبحه خوانان بر او گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل | بر گرفتند در جوار خلیل
زآن نوا و صدای جان افزای | عقل و هوش خلیل رفت ز جای
نام جانان شنید جان افشاند | آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز | که بود شوق بخش و شور انگیز
بر کند عقل را ز بیخ و ز بن | نو کند در درونه عشق کهن
چون شدند آن گروه سبحه سرای | خامش از سبحهای هوش ربای
با خود آمد خلیل و داد آواز | کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر | بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام | بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی | جز باتمام ذبح قربانی
مرغ را کز کف تو دانه کش است | نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جانداری | یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زندست | جان عاشق بدان نه ار زندست
حال اهل ضلال در عقبی | لا یموت آمده است لا یحیی
قدسیان گوهر ادب سفتند | در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر را یگان گوییم | کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچکس نکند | مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی بمزد بگشا دست | گره از کار مزد بگشاداست

زآنچه دارم زمال گفت وعقار بر شما میکنم دودانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا این نوای طرب فزای ادا
بربیان بلیغ ولفظ فصیح برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح شد براهیم را مهیج روح
دلو جانش در اهتزاز آمد وجدو حال گذشته بازآمد
وجدوحالی چنانکه هست‌محال درك آن پیش عقلو وهمو خیال
بلکه نارسته از خیالو گمان نیست ادراك آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند زآن نواو خموش بنشستند
بانگ برداشت آن ستودهٔ سیر که فدا میکنم دودانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید شورش و وجد من‌زیاده کنید
جان من‌ماهی‌است‌وذکرحق‌آب صبر ماهی زآب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند ورکند صبر زنده‌کی ماند
هرچه از آب برکنار بود آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریك روان ماهیش میبرند خلق گمان
سبحه خانان که مزدجوی شدند مزد دیدندو سبحه گوی شدند
های‌و هویی فکند در ملکوت ذکر ذوالکبریاء ذوالجبروت
شد خلیل ازسماع آن بیخویش ساخت‌طی پردهٔ وجود از پیش
کرد برخود لباس هستی شق سر برون زد زجیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت برلب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل کآنچه دارم من از کثیرو قلیل
جمله را میکنم فدای شما تازهم نگسلد نوای شما
منشینید ازاین سرود خموش که شدم‌در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن ندا کردند ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از ادای ایشان مست داد یکبارگی عنان از دست
وقت‌خوش یافت‌زآن‌ترانه خوش دست همت فشاند صوفی وش

هرچه بودش زملك و مال پسند جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سرذوق نفشاند حریق شعلهٔ شوق
برخودو خلق آستین وداع کردخود کشتن است آن نه سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم خالص آمد چوزر ناب سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم نقد پنهانئی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تویيم ناقد مخزن نهان تويیم
لله‌الحمد کامدی بشمار چو زرده دهی تمام عیار
تو خلیلی و درتو عشق خدای متخلل شده زسر تاپای
جزو جزو تو از قدم تافرق گشته در خلت و محبت غرق
بندهٔ منعمی نه بند نعم از فوات نعم تراچه ألم
گر نعم فی‌المثل نقم گردد نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد تاج خلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا گشت روشن که سهو بودوخطا
عشق تو ذاتی است نی غرضی گشته صافی زشوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود حاش‌لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یابود عشق منتشی از ذات یا بود منبعث زحسن صفات
یا ز افعال ما ز آثارش می‌شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بودکه باشد دل سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد زخویشتن طلبی گر نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت زین تك و پوی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار که برد صبرت از جان بیقرار که برد
رو بره داشت جان آگاهت چون فتادی زره که زد راهت
در جواب و سؤال ماند لال دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه برخاطرش شود ظاهر باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی برانس و جان غالب دختری بلکه اختر ثاقب
از قضا روزی آن یگانه عصر سرفرو کرد از کرانه قصر
حبشی زادهٔ بدید از دور دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه جرده روان چون الف کرد منزلش در جان
باسواد رخ و جبین و عذار کرد جا در دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بود او سمر بماه وشی سوخت جانش زداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ و خوش لاغی که زند بر تذروره زاغی
لیك اینها زعشق نیست شگفت خود چه گل کان زباغ او نشگفت
عشق در بند لطف و احسانست عشق بنده‌است وحسن سلطانست
هر کجا حسن می نماید روی می نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه درلباس ایاز خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن زصورت عذرا عذر وامق نهاده در صحرا
حسن بود آن کزان سیاه نمود که از آن ماه صبر و دین بربود
صبرودین چیست کان ستوده غلام برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه ازجنس هستیش در دشت دید برد و بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش هرچه جز دوست برگرفت از پیش

یکدل و یك جهت شد و یك روی — روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید — هرچه جز دوست دیدن از آن ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب — دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران — مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم و عیش و شادی کرد — رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند — سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو — ساخت دیوانه اش بحیله وریو
آن دگر گفت باپری شدیار — کارش از یاری پری شد زار
وآن دگر گفت ساحران هستند — خورد و خوابش بساحری بستند
وآن دگر گفت خوبئی بتمام — داشت چشمش رسید از ایام
وآن دگر گفت هیچ از اینها نیست — آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل باو داده — وزغمش در کشاکش افتاده
بود باو همیشه یك دایه — از فسون و فسانه پرمایه
گنده پیری که تا جوان بوده — هدف تیر این وآن بوده
زده بعد از جوانی گذران — دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی — بر خود افسونگران بلرزیدی
و زبان درفسانه بگشادی — مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه ساز بفن — مهرهٔ چند کرده در گردن
بادچون سبحه اش بزخم درشت — خرد به مهرهای کردن وپشت
ورچه میکرد و نفس حیله گرش — وصله وصله مرقعی ببرش
بود اولی ز دهر خونخواره — چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید — بروی آن درد ورنج نه پسندید
پیش دختر نشست کای فرزند — که بود با تو روح را پیوند
حق چونشو ونمای سرو توجست — بر کنار منش نشاند نخست

لب تو کانچنین شکرشکن است پرورش یافته زشیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته نقش نوکلك صنع من بسته
تا نگردم بسرمه دست دراز بود چشمت تهی زسرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم در شب تار موی مشکین گم
تا نسبتم نغوله موی ترا کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر از حریرت فکنده ام بستر
چو شده سیر نرگس تو زخواب گل روی تو شسته‌ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن زرنج و ملال بدل این ماه چار ده بهلال
محنت روز گار نادیده گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل زقدر توراست این‌زمان قد تو خمیده چراست
دیده‌عمری بروی توخوش زیست اینچنین زلف تو مشوش چیست
حال‌خود باز گوچه حالست این اثر خواب یاخیالست این
یابه بیداریت کسی زدراه وزتو بر بود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای سوی‌آن رهزنم رهی بنمای
گر بود همچومه براوج بلند آرم آن را فروبخم کمند
ورچه ماهی بود ببحر درون کنم او را بمگر و حیله برون
چون فسون وفریب ببندم کار خواهد از کار من فلك زنهار
گربود زاهدی بخود مغرور یا حکیمی زخود پرستی دور
آن بزهد از فسون من نرهد وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه‌آن فسون‌چوشنید بهتر ازراست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان‌که واقع بود بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار بکنم دل زغصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا / دور دارم زعار و نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست / بهر موعود خود زجا بر خاست
سینه سوزان زداغ آن حبشی / کرد هرجا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن سراغش داد / راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری / که نکردی بسوی او گذری
یکشب اورا به پیش خویش نشاند / بروی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش زحال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی / چین در ابروی خود نیفکندی
ورد و صدینش پای کرده دراز / نکشیدی بجانب خود باز
خواب اورا چه دایه دید گران / بست در پشت خادمیش روان
برد چون تنك مشك یا عنبر / یکسر او را بخانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت بخواب / چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش / واو بصدر وصال خرم و خوش

حکایت شیخ ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون ببایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام
سر بر آور که وقت بیکه گشت / پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب از همه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
لیك در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری زخواب دیده نبست / ندهد این خواب یکدم اورا دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمك کردی / جگر خود بآن نمك خوردی
ساختی آب دیده را نمك آب / پاك شستی زدیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود / یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آنشب / میوهٔ وصل یار چیدآن شب
تخم بیخوابیش رسید ببر / آمدش بر جمال یار نظر
گربه بیخوابیش نبودی خوی / بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خودزخواب رسید / هیچ مقصود به زخواب ندید
بعداز آن چون‌زدی براهی گام / یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین باخویش / که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو زخاروخس رفتی / سر ببالین نهادیو خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خوابو دل بیدار / دست فارغ زکارو دل درکار
یار برچشم سر چوگشت عیان / گر بود بسته چشم سرچه زیان
ور بود چشم سر ازو مسدود / گر بودچشم سر گشاده چه‌سود

رجوع بتمامی قصه

بازکردم ز قصهٔ دختر / که شدس خون زانتظار جگر
یار خفته بخوابو او بیدار / چون شود ازوصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ حرمان زخاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق بامرده / نیست جز کارجان افسرده
چشم او فارغ ازکرشمهٔ ناز / گوش او بیخبر زعرض نیاز
نه‌زبانش بنطق گرهر ریز / نه دهانش نه خنده شور انگیز

قامت او که سرو آزاد است برزمین همچو سایه افتاداست
من ازین سایه سایه‌دار شدم بیخورو خواب سایه وار شدم
کار باسایه کس نساخته است عشق باسایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست چون چمن صحن‌خانه راآراست
لب لعلش گشاد بار دگر قفل مرجان زحقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز در رحمت که کرده بود فراز
خانهٔ دید همچو قصر بهشت پس‌و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی بمسند ناز خوش نشسته زدیگران ممتاز
از همه در جلال‌و جاه فره وز همه در جمال خوبی به
همه پیشش بخدمت ایستاده داد خدمت گزاریش داده
واو نشسته بخرمی‌و خوشی چشم‌و دل وقف کرده برحبشی
حبشی نیز روی او میدید دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال‌و خواب بود آب پنداردو سراب بود
تادم صبح در کشاکش بود گاه خوش بودو گاه‌ناخوش‌بود
خوشیش آنکه در چنان جائی فارغ از وحشتی‌و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه از جمال‌و وصال بود در معرض فنا وزوال
دید گان راحتی که روی نمود بی غم‌و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج باهم آمیخته است راحت‌و رنج
مرغ زیرك چو در زمین بیند دانه را دام درکمین بیند
یك زمانی بحزم کار کند صبر از دانه اختیار کند
تادگر مرغکان غفلت کیش سوی دانه روند ازوی پیش

گر نیاید گزندشان ازدام کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان زدانه رنج و ملال رو نهد در گریز فارغبال
مادرین دامگاه خونخواره کم از آن مرغکیم صدباره
هیچ ازآسیب دهر نهراسیم بلکه دانه زدام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است دام بهر عذاب و ایلام است
برغرض گردد آن سخن محمول نشود بهره ور زحسن قبول
نیست این قصهای قرآنی که زپشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام میزدند ازپی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد آخرالامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم کرد آری حصهٔ خود زقصه برداری
نه که آنرا فسانهٔ خوانی در ریاست بهانهٔ دانی
همچو آن کافران پیشینه که پراز کینه بودشان سینه
از نبی قصها چو بشنفتند از تعنت بیکدگر گفتند
نه زاخبار راستین است این بل اساطیر اولین است این
توهم این قصها چو می‌شنوی بزبان خوش بآن همی گروی
لیك حالت بود مکذب گفت آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا سر آن یقین بودی کار و بار توکی چنین بودی
نگذشتی زدانش و خبرت بر گرفتی زدیگران عبرت
هر که گوید تراکه معلوم است که فلانی طعام مسموم است
لیك از آن میخورد بحرص و شره گفت اورا دروغ دان و تبه
میکند حیله تا از آن ببرد طمع خلق را وخود بخورد

خواب کردن حبشی و بردن دایه ویرا بخوانه

شب چو نزدیك شد بوقت سحر حبشی برد سوی بالین سر

چشم حس بست ازین جهان خراب — داد نقد خرد بغارت خواب
دایه آنرا چه دید چابك چست — باز بردش بخوابگاه نخست
بیخود افتاد تابلندی چاشت — چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هرطرف گردید — ز آنچه شب دیده بودهیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین — رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری — نه از آن شادی وطرب اثری
نه از آن آفتاب جاه و جلال — هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان — جست چندانکه داشت تاب وتوان
ناشده بر مراد خود فیروز — ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آنسان دید — موجب آنچه دید از و پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم — غرقه گشته بخون دلی دارم
زدره من بعشوه ناگاهی — دلپذیری بحسن و دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال — عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد — یامحل و مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او — خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخام — مسکنش تبت است یاتاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست — خصم جان سوزو یار غمخر کیست
چشم او سرمه ناك افتاد است — یاخود از سرمه پاك افتاد است
نخل قدش که صنع حق بستست — معتدل یا بلند یا پستست
کیسویش چون کمند تافته اند — یا پی دام و بند بافته اند
رخش از نقش خال وخط ساده ست — یاخود آن زیب دیگرش داده است
لعلش آمد حیات تشنه لبان — یا هلاك مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است — قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستکیش پیوسته — بر جهان راه عافیت بسته

یا گشادست و رخنه گاه بلا باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سرمخفی مرموز هست مستور سر غیب هنوز
هرچه زین نکتها خیال کنند وزمن خسته دل سؤال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست جز ندانم سخن میسر نیست
زآنکه من در جمال آن دلبر معنئی دیده‌ام برون زصفر
گرچه آن معنئی زصورت فرد در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوزافروخت سربسر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی وفارغ از صورم نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ زخط‌ممتاز زلف از رو نمیشناسم باز
گر کشد چشم او به تیغ ستم ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان نیست این‌مشکل آن دگر آسان
دأب من نیست جز محبت ذات ذات بر من زدست ره نه صفات
من صفت بهر ذات میخواهم نه از برای صفات میکاهم
چون زدل برق عشق شد لامع ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل چون شود با نعیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال بلکه گیرد بنفرت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

با پدر گفت نازنین پسری کای ز هر نیک وبد ترا خبری
چون نهم ز استانه بیرون پای شور و غوغا بر آید ازهمه جای
از یمین و یسار اهل نیاز دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه درد ناك زند جیب جانرا ز درد چاك زند

وآن دگر خون زدیده افشاند		سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یك ازدرد عشق وسوز جگر		بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم		باکه آمیزم ازکه پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا		کز جمالم چه ره زده است ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده		رخ بخونم منقش افتاده
وآن دگر گفت از آن لب میگون		چشم من پرنم است ودل پرخون
وآن دگر گفت کان خط نو خیز		زد رقم بر صحیفهٔ پرهیز
وآن دگر گفت کان قد ورفتار		برده است از دلم شکیب و قرار
وآن دگر گفت کان خم ابرو		ساخت پشتم زبار عشق دوتو
وآن دگر گفت از آن چه غبغب		جان شیرینم آمدست بلب
وآن دگر گفت دانهٔ آن خال		در دلم کشت تخم رنج و ملال
وآن دگر گفت از آن دو نرکس مست		دل من هیچوجام باده شکست
وآن دگر گفت معنی بیچون		دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی		میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم		می ندانم چه چیز میجویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر		چو نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب		که بود ریش پر بعرف عرب
لیکن آن پر که مرغ وحسن وجمال		زند از وی سوی عدم پر وبال
گرچه خیزد همین زروی ذقن		رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی آب		لالهٔ روی از آن شود بی تاب
خم ابروکه خوانیش مه نو		شود از ریش داس عمر درو
قدکه باشد نهال تازه و تر		خشك چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری		آورد روی در سیه کاری

خال مشکین که بر جبین وعذار — نقطهٔ مشك بود بر لمنار
چون دمدریش بینیش بصریح — مثل بعرالظباء حول الشیح
وآنچه میدانیش چه سیمین — بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه — و زنم بول ازو دمیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم کزموی — لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش — کل دهد جای خویشتن بحشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد — چه گیاهی که گاو خر بخورد
پس باین خال وخط مشو مغرور — باش از آلایش رعونت دور
کاینهمه زیب و زینت صور است — حال صورت زمان زمان دگر است
هر که او دل درین صور بستست — بگسل ازوی که همتش پستست
پی آن روکه عارف معنیت — مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید — عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است — عارف ازعشق آن کران گیراست
چو شنید این سخن پسر زپدر — کرد بیرون غرورحسن زسر
حسن سیرت گرفت باهمه پیش — لیك بامرد عارف ازهمه بیش
چشم ودل بر رضای او میداشت — گوش برحکم ورای او میداشت
هر چه گفتی بجان نیوشیدی — زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین — کش شهود خدای بود آئین
روی او را چوروشن آینه یافت — که برآن نور حق معاینه تافت
دائما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او ز نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق
حبذا آن دو ناظر و منظور — هردو زالودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده — باده ازجام یکدگر خورده

سینهٔ آن چو دامن این چاک		دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز		عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از آن دو مهر گزار		گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال		ز آن پسر آفتاب حسن جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست		آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخصست و عشق چون سایه		سایه از شخص میبرد مایه
چون در آید وجود شخص زپای		نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم زعشق لاف زدی		در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی		بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی زدور راه گریز		پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که روبره میداشت		سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست		نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند		در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت		کای شناسای رازها نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود		عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمیشود سپری		عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست		خاطر تو زمن رمیده چراست
مرد عارف چو آن سؤال شنید		از جواب سؤال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست		و هم نقص زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزل است		عشق آن بی‌قصور و بی‌خلل است
هرکه را زد جمال معنی راه		دست تغییر از آن بود کوتاه
لیك معنی جز از لباس صور		نشود جلوه‌گر بر اهل نظر

رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود بدوریزد / حلیهٔ خویش ازو در او یزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بنده وفای او گردد
لیك هر یك بقدر همت خویش / گیرد آئین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی اصلا بکمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ / غیر صورت دگر نه بیند هیچ
ببرد حسن صورت از راهش / نشود دل ز معنی آکاهش
اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند
لیك باشد ز اختلاف صور / روی هریك بقبله گاه دگر
پس ایشان ز فرط جهل وعمی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را زلباب / قشرخواریست دأبشان چو دواب
چشمشان از صور چوماند دور / دل و جانشان شود زغم رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بکمال معنی برده‌اند اما شراب عشق جز از جام صورت نخورده دایما در کشاکش انداز صورتی خلاص ناشده بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذالك

وآن دگر گرچه عاشق صورست / لیك معشوقش ازصورد گرست
حسن معنیست دیده در صورت / چشم از آن دوختست برصورت
هست در دیده حسن معنی خام / نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست / نیست دردید حسن معنی جیست
نیست بیرون زشیشهٔ رنگین / نور بیرنگ دیدنش آیین
میکند سوی دید نور آهنگ / لیك در شیشهای رنگا رنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دید نور صرف آنکه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحدالدین کرمانی را قدس الله اسرارهمارا دید که درهنگامهای دمشق میگردد ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نه می بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین — کرده نظارهٔ بتان آئین
در دمشق از هوای غمزه زنان — گرد هنگامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت — گفت ای شیخ در چکاری گفت
چشمهٔ آفتاب می بینم — لیك در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی بصریست — راست بین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دمل است ترا — کار بهر چه مهمل است ترا
سر زپستی بسوی بالا کن — سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلك طالع — تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

واندگر گرچه بود عشق مجاز — رهزن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بستر — ره بسر منزل حقیقت برد
میوهٔ ز آن درخت چیدو گذشت — جرعهٔ ز آن قدح چشید و گذشت
سخنی خوب ونکتهٔ سره گفت — عاقلی کالمجاز قنطره گفت
برهٔ تو مجاز قنطره ایست — نکنند کش فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل — کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر — بحقارت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان — که دروغرقه‌اند پیر و جوان
جز بآن پل توان گذر کردن — پی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

وآن دگر گرچه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت ومعنی / چون دو آینه اند و داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند / ببصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر / چون باینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود ازین قبل باتو
رخت آینهٔ مصفا بود / زآن جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل / چون درآینه ات فتاد خلل
چشم از آینه ات فروبستم / پس زانوی خویش بنشستم
شاهد ازآینه چو تابد رو / به بود آینه سر زانو
آنکه باشد ز زانو آینه‌اش / حسن معنی شود بود معاینه اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند / پیش من ظاهر ترا چه نشاند
چون زمن دور میتوانی زیست / نزد من هردم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم
که زخوردن چو دل بپردازد / میزبانرا زدل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را

یاچو از نقل و باده گیرد کام
افکند سنگ بر طبق یاجام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است
در وصول مراد رابطه است

هست در کیش حق‌شناسان فرض
بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را
آن زفرمان عقل بیرون را

که بویرانهٔ همی گردید
گریه میکرد و زار می‌نالید

گاه چون سایه برزمین هموار
او فتادی بپای هر دیوار

گه فکندی چو آفتاب سپهر
خویشتن را بصحنش از سرمهر

گه بمژگانش آستان رفتی
چون سگان سر بر آستان خفتی

گفت با او حریف فرزانه
که ترا اینهمه بدین خانه

مهر ورزی و چاپلوسی چیست
خاک روبی وخاک بوسی چیست

نیست نقش بتی بدیوارش
چه بری سجده بر همین دارش

از خس و خار او چه میجویی
زآن نرسته گلی چه می بویی

گفت خامش که‌این مقام کسی است
که بهر موی من ازوهوسی‌است

قصه کوته نشیمن لیلیست
که زهر ذره ام باو میلیست

نیست اینجا گشاده هیچ دری
که نبوده برآن درش گذری

نیست اینجا ستاده دیواری
که به پشتش نسوده یکباری

نیست اینجا زگل دمیده خسی
که نه دامن بران کشیده بسی

هر چه من میکنم ببوی ویست
اضطرابی ز آرزوی ویست

عشقبازی بمنزل یاران
نیست جز شیوهٔ وفاداران

سنگدل آنکه چون بمنزل یار
بگذرد نگذر زصبر و قرار

بیقراری و بیخودی نکند
ترک سامان و بخردی نکند

نکند داستان شوق آغاز
باد رو بام او نگوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تأمل در آن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازینجمله آنکه اهل نظر / بر ندارند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند برخوردار / زایت فانظروالی الاثار
در جمال اثر کنند نگاه / بمؤثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال
ز آنکه آنکش وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا / یك بنابی عنایت بنا
نعت موجد وجوب میباید / کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیك نظام و نسق / نیست الادلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی / کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست بی کم و کاست / میبرد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده برذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان / بمواقیت عالم وازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن برای علیل
اولا هرچه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاك سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می گویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگیست دره عشق / کی رود حکم فکر برشه عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ایخوش آنکو جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
گل توحید بی شکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است باثر

روش عارف نکو گفتار / از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ززنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل زوحدت اطلاق / متکثر زانفس و آفاق
زآنچه بر لوح کون مسطور است / اولا چشم وی بر آن نوراست
آنچه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهودآن بیند
یابد آنرا زاختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا / در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد زشدت برد / هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هرکسی و هرجائی / می شنید اینکه هست دریائی
کرد از موج شبنم وباران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه ازروی عقل برهان گفت / بود صد شك درون جانش نهفت
آری ازسنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را زفکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش برهان
تاشناسد صحیح را ز سقیم / باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم وفنون / حاصل خویشتن باین قانون
ظن اوآنکه ازگمان رستست / همه در بار خود یقین بستست
لیك آندم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیاء علم وی بجهل بر آمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه		پیش جمعی زاولیآء الله
فصل دی بودو منقل آتش		شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل		از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن بتمام		که برو نار گشت بردو سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار		گفت بالبطع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا		گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین		گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامن ریخت		آتش غیرتش ز جان انگیخت
گفت درکن میان آتش دست		هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن		شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید		جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم آن یقین بودی		قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین زبیم زوال		بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان		گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود ببحر رسید		خویشتن را ورای بحر ندید
هستئی خویش را درو گم ساخت		هیچ چیزی بغیر آن نشناخت
گاه اورا عیان بصورت موج		دیدهم در حضیض و هم در اوج
متراکم شد آن بخار و از آن		متکاون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت		رونق افزای باغ و بستان گشت

قطره‌ها چون بیکدیگر پیوست / سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف‌زنان خروش کنان / تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید کرد آرام / شد دراین دوره سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست / کردن انکار دیده ودانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب / اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت / عشق با هرچه باخت با او باخت
ازچپ وراست چون گشاد نظر / غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آئین / درجهان نیستند جز حق‌بین
دیدهٔ جمله ماند بریك جاست / لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا
هرچه بیند بمعنی صفتی / کردد اورا سبیل معرفتی
صدهزار آینه است در نظرش / بصفات خدای راهبرش
گرچه بردست ره‌بکشف صفات / بی‌خبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وآن دگر جمله رایك آینه‌دید / که خدارا درآن معاینه دید
دید یك ذات درحدود جهات / متجلی شده بجمله صفات
یك وجود است سربسر عالم / همه اجزاش متصل باهم
کرهٔ مصمت است بی تجویف / جمع گشته درآن لطیف و کثیف
نه درآن فرجهٔ نه فاصلهٔ / نه از خلاهیچ طرف را کلهٔ
امتیازاتشان زیکدیگر / هست از اعراض یاصفات صور
آن گرانمایه جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / وآن عوارض مجالی اسما
هرکه ناظر بحال مرآتست / صورتش دیدن از محالاتست

هر کرا دیده هست بر صورت — بیند آئینه محو در صورت
چشم عارف که تیز بین باشد — در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یکذات — جلوه گر گشته باشئون صفات
همچو آیینه وصف ذات جهان — باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ — غیر حق هیچ جانه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش — محو مشهود گشت آینه‌اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست — آینه چیست واندر آیینه کیست
آینه اوست واندر آینه هم — غایب از دیده او معاینه هم
اول آئینه سان برون آید — پس در آئینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند — نام ونقشش جز آینه مپسند
ور زتقیید یابیش مطلق — اوست پیدا درآینه الحق

اشارت به‌قربات اربع که مراتب ولایت ست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض ومقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب و قوسین است و مقام جمع احدیة که‌مرتبهٔ‌اوادنی است وخاصهٔ پیغمبر ماست صلی‌الله علیه وسلم و کمل‌ورثهٔ وی

هر کرا دیده نی‌بحق بیناست — دیدهٔ او بدید حق نه سزاست
تا نگردد بحکم لی یبصر — دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن — گل زبـاغ شهود حق چیدن
چون توسازی روان زنافلها — بدیار قبول قافلهـا
بر قوای تو وحدت واطلاق — غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش وزبان تو هریك — عین هستی حق شود بیشك
وصف امکان شود درو مغلوب — منصبغ یابیش بحکم وجوب
فعل وادراك درهمه حالت — بتو باشد مضاف وحق آلت

گرددت پیش صوفیان کرام | متقرب بقرب نافله نـام
وگر آن رتبه‌ات شود حاصل | که تو آلت شوی وحق فاعل
هرکه عرف مقربـان داند | اهل قرب فرایضت خواند
ورکنی این دو قرب را باهم | جمع باشی یگانهٔ عالم
نقد قربین حاصل تو بود | قاب قوسین منزل تو بود
ور بهمت کنی بلند روی | که مقید بجمع هم نشوی
دوران باشدت دراین سه مقام | بی تقید بقید هیچ کـدام
باز عالی نهی سوی اعلی | سرفرازی باوج اوادنـی
این مقام نبی است وآنکه‌قوی | باشد اندر وراثت نبوی
حبذا عارفی زخود رسته | بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق | ذات او وصف او شده همه حق
هرکه افتد بآب و گل نظرش | شود از خود تصور بشرش
چون شود کشف سر ربانی | سر زند زو نوای سبحانی
گویدار زانکه بنده‌ام حق کو | در حقم چیست ازمن این تك‌وپو
افتد از حیرتش بکار گره | همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت برسبیل تمثیل

یکمنگ گوشت دادخواجه بزن | کش پزد زود بهر طعمه من
گوشت‌را زن کباب کرد وبخورد | خواجه‌چون گوشت‌خواست‌عذرآورد
که هنوز آن ز دیك بیرون بود | که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه رافی‌الحال | نامد افزون ز گوشت یك‌مثقال
زد بصد غصه دست بر زانو | کرد بازن عتاب کای بانو
گربه بیشك چو گوشت‌یکمن‌بود | گوشت یکمن دگربران افزود
نیست این نکته پیش من‌روشن | که تواند شدن دو من یکمن
اگراین گربه‌است گوشت کجاست | وگراین گوشت‌شکل گربه‌چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم | غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کزشکوك وشبه | بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی وکوی طلب | شرط اول تعین مطلب
وجهۀ قصد ناشده ممتاز | طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دو ره چو پیش آید | که یکی زآن دو کعبه را شاید
تا بتعیین ندانی آن ره را | کی بریدن توانی آن ره را
لیك تعیین ره بجزم و یقین | که نه شك را شوی رهی ورهین
با مارات عقل دان و حواس | یا بتقلید مرد راه شناس
یا با لهام و کشف ربانی | که مرآنرا خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل | با زمانی زراه خوار و ذلیل
ره زند بر توغول حیرانی | بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سرحیرت مذموم | شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود | که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم | برتو تابد زاوج فضل وکرم
هر زمان لمعۀ دگر بینی | هر نفس میوۀ دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات | فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد وخوابت تمام بر بایند | بر تودرهای فیض بکشایند
گم شوی جاودان زهستی خویش | ساده گردی زخودپرستی خویش
صد بدونیك بگذرد بسرت | که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بریکجای بماند

در نواحی مصر شیر زنی
همچو مردان مرد خود شکنی

بچنین دولتی مشرف شد
نقد هستی تمامش از کف شد

شست از آلودگی بکلی دست
نه بشب خفت و نی بروز نشست

قرب سی سال ماند بر سرپای
که نجنبید چون درخت ازجای

خفته مرغش بفرق فارغبال
گشته مارش بساق پا خلخال

شست وشو داده موی او باران
شانه کرده صبا چو غمخواران

هیچگه ز آفتاب عالمتاب
سایه بانش نگشته غیر سحاب

لب فروبسته از شراب وطعام
چون فرشته نه چاشت خورده نه شام

همچو مور و ملخ ز هر طرفی
دام و دد گرد او کشیده صفی

او خوش اندر میانه واله ومست
ایستاده بپانه نیست نه هست

چشم او برجمال شاهد حق
جان بطوفان عشق مستغرق

دل بپرواز های روحانی
گوش برراز های پنهانی

زن مگویش که درکشاکش درد
یك سرموی او به از صد مرد

مرد وزن مست نقش پیکرخاک
جان روشن بود ازینها پاك

کردگارا مراز من برهان
وزغم مرد و فکر زن برهان

مردئی ده که راد مرد شوم
و ز مرید و مراد فرد شوم

غرقه گردم بموج لجه راز
هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه دل عاشق اول بسوی خویش است بعداز آن سوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست درخویش است
دل او از برای خود ریش است

گر بخواهد برای خود خواهد
ور بکاهد برای خود کاهد

همه گرد مراد خود گردد   بهر بندو گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او   دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد   صید مقصود رام خود یابد
ور بود برخلاف مقصودش   زآن تغابن بسر رود دودش
این نه‌عشق است‌خویشتن‌داریست   بهوا های خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد   بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل، که نقد عمر نفیس   هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود رازسود و مایهٔ نفس   نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بسکه باشد فرود پایهٔ وی   شر بود هرچه هست وایهٔ وی
هرچه با وایهٔ وی انجامد   خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار   یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابهٔ و از آنجا در چاهی چون در سر دابه افتاد بانك کرد که‌ای خداوندان‌سرای شمازمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه   رفت از همت فرو مایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه   داشت روزن بسوی منظر راه
چون‌بمنظر فتاد وخاست زجای   شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین   بود سردابهٔ درآن دیرین
شد بسردابه هم خطا پایش   جزم شد بر هلاك خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان   کرده قصد هلاك مهمانان
گر نه تحت الثری است‌جای‌شما   چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه   کاخر آنجا گشاد پا تا به
درتك چاه میخی ایستاده   بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ   گشت جای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار — شد مخنث ز میخ شکر گزار
که بحمدالله ارچه صد غم و رنج — بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت — وآخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست — همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد — تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب — شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال — علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند — همدم آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زرو زیور — تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن دگر سراچه و باغ — مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دکرده و کاریز — وآنچه باشد مناسب ازهر چیز
آن یکی را هوای درس علوم — منطق ونحوصرف و طب و نجوم
وآن دگر را خیال کلك ودوات — جمع کردن برای آن ادوات
بس کنم کانچه زین شمار بود — که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون ست — وزحد اعتبار افزون ست
ایك با هم درین صفت یارند — که ازین کار خانهٔ عارند
جلوه گاه جمالشان دنیی است — جای وزر و بالشان عقبی است
همه ازعز قرب واهب فرد — مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که الدنیا ملعونة وملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون — وآنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند — در نظرگاه قرب بیرونند
هرکه پیوند ساخت با ملعون — نیست اوهم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح — کنم ابواب فهم آن مفتوح

لعن راندن بود ز ساحت قرب / محنت بعد و بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصودست / او درآندم لعین ومطرودست
چون بمقصود خویش رو آورد / رست از زخم تیغ لعنت طرد
سایهٔ لطف رحمتش دریافت / آفتاب قبول بروی تافت
قرب او چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریق گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن / نهی از اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ / وآن عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعدند / که یکایك مناسب بعدند
گشته ظاهر بیك طریق و نسق / صورت غفلت تو اندر حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل یاتسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای
ای گزین آگهی شدی آگاه / غیرازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / واندرآن آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج میبایدت بکش رنجی
در طلب ناکشیده محنت و رنج / ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیرهمدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بودهٔ و سئوال پسر که ریش گاو کیست وجواب دادن پدر که آنکس است که بامداد ازخانه بیرون آید و گوید که امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده‌ام

با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود همه‌دان
خویش را عمری آزمودستی / هیچگه ریش گاو بودستی

گفت با وی پسر که ای بابا
که بود ریش گاو گو با ما

گفت آنکس که بامداد پگاه
می نهد پا ز کنج خانه براه

در دلش این هوس که بی رنجی
یابم امروز رایگان گنجی

چون باینجا رساند پیر سخن
پسرش گفت در جواب که من

بوده ام ریش گاو تا هستم
ریش گاویست کار پیوستم

نیست جز ریش گائیم کاری
نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایهای نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد

عاشق صدق جو چو دریابد
ظلمت خود ز خود عنان تابد

روی دل آورد بقبلهٔ دوست
نشود محتجب ز مغز به پوست

هرچه گوید برای او گوید
هرچه جوید برای او جوید

همچو پروانه گو بمجلس جمع
هستی خود فنا کند در شمع

بهر جانان فنا کند خود را
پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژندهاش گرفت و ازژنده به تنش رسید و وی‌ازهمه بیخبر بود

از رخ شاه زاده گلخنئی
تافت در دل ز مهر روشنئی

شه چو از ره سواره بگذشتی
گلخنی در نظاره گمگشتی

چون در آمد ز درد عشق ز پای
کرد در تنگنای گلخن جای

چندگه شاهزاده ره پیمود
گلخنی در نظاره گه ننمود

بلطافت بهانهٔ برساخت
مرکب خود بسوی گلخن تاخت

گلخنی چون لقای شاه بدید
نقد هستی بپای شاه کشید

چشم‌ودل برجمال جانان دوخت
ژنده اش‌ز آتشی که بودافروخت

شعله از ژنده در تنش آویخت
او ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت حیران بروی دوست نظر   نه ز تن نی ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت   غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال   شود از غیر عشق فارغبال
عشق را قبله گاه خود سازد   دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد   آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب   شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد   پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان درآرد سر   بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی   که بحق در اوان حق طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو   مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است   دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر   ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید   از تك و پوی گفت و گوی رمید
داد با خود ترانهٔ نوساز   عشقبازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی   داد دامن بچنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین   وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خار بن قرار گرفت   ترك رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی بدین نسق چو گذشت   بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال افتاد مجنون را   بیخود آن مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست   هم تك آهوان صحرا نیست

مانده است از گروه گوران دور
نفکند در صف گوزنان شور

روزها نشنوم ز کس رازش
شب نیاید بگوشم آوازش

آخرالامر هیچ چاره ندید
شرح حالش ز محرمان پرسید

قصهٔ درد او بیان کردند
صورت حال او عیان کردند

نیم روزی بکام دمسازان
یافت در خواب چشم غمازان

چشمها را کشید سرمهٔ ناز
عقل و دین را درید پردهٔ راز

کرد نعلین دلبری در پای
شد بگام وفا زمین فرسای

شد خرامنده تا بر مجنون
سایه افکند بر سر مجنون

بانگ زد کای زعشق برخوردار
سایه انداخت وصل سربردار

گفت مجنون کئی تو باز نمای
لب خامش بشرح رازگشای

گفت من آنکه زخم او خوردی
بتمناش سر فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی
قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت رو رو که آنچنانم من
که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه
در دلم کرد آنچنان خانه

که ترا هم نماند گنجائی
خوشترم بعد ازین به تنهائی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان
بر تو خوبی تو محبوبان

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست
جذبهٔ عشق تو کراست که نیست

همه ذرات مست عشق تواند
پای کوبان ز دست عشق تواند

حسن لیلی که راه مجنون زد
کامش ازکوی عقل بیرون زد

زلف عذرا که صبر وامق برد
دل و جانش برنج و غصه سپرد

لعل شیرین که شد ز شکر ریز
قوت فرهاد و قوت پرویز

یك بیك نشأ جمال تو بود
که در اطوار مختلف بنمود

زد بهرجا ره اسیر دگر
صبرش از دل ربود و هوش زسر

بکمند خودش مقید کرد　رویش از هردو کون درخود کرد
من هم ای پادشاه گدای توام　هدف ناوك قضای توام
چند سر گشته‌داریم چون گوی　بی سر وپادوانیم هر سوی
گه بری گاه در خـراباتم　گه شوی قبلهٔ مناجاتم
گه بصلحم کشی و گاه بجنگ　گه بشهدم کشی وگه بشرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی　جامی از بادهای خاص دهی
برباید چنان زخویشتنم　که نیابم خبر زخود که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم　که عجب سفله طبع وهیچکسم
بدر اهل درد راهم ده　بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاك پای ایشان کن　حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکش شان　وقت من خوش زقصهٔ خوش شان

قصهٔ عاشق شدن مؤلف فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مفرط از دل وی سرزده بود ومعشوق معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محی الدین　آفتاب سپهر کشف ویقین
زآنچه ازذوق‌خود بیان کردست　در فتوحات مکی آوردست
که زمغرب چو آمدم بدمشق　جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود　که بر آمد زهستی من دود
لیکن آنرا بهیچ روی ورهی　متعین نبود قبله گهی
علم افروخت عشق بر عیوق　لیك نام نشان‌نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی وبشر حافی واحمد حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفق آن شه دین　رفت درخواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف وپاك سرشت　ایستاده برهگذار بهشت
یك بیك را بچهره می نگرد　ره رد وقبول می‌سپرد
سعدا را بخلد می‌خواند　اشقیا را زخلد می‌راند

بعد ازآن دیـد با خدا دانی — دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش زطیبات جنان — از چپ وراست لقمها بدهان
بعد از آن باهزار جاه وجمال — یافت ره در سرادقات جلال
دید درزیر عرش حیرانی — از دو عالم فشانده دامانی
کرده درجلوه گاه وحدت جای — دوخته دیده در شهود خدای
ننهد دیدهٔ شهود بهم — ندهد پشت استقامت خم
گفت باخویشتن درآن دل شب — که کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت این که مشعوفست — بشهود و خدای معروفست
که زامید و بیم فارغ و فرد — بمحبت پرستش حق کرد
وآن دوتن راکه دیدی از اول — بشر حافی و احمد حنبل
جامی ازهرچه هست بگسل بند — واندرآن یار دل گسل دربند
بوکه حکم کماتعیش و تموت — دهدت بعد مردن از وی‌قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ ابوعلی رودباری قدس سره مردن آن مرقع پوش شوریده حال رادر محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوعلی رود باری آن شه دین — خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت و روزی بجانب حمام — تاسبك گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گونا گون — ژنده صوفیانه بر بیرون
یارب‌این‌ژنده گفت کسوت کیست — که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی — در ره عاشقی و فاکیشی
ایستاده بفرق خود کامی — که سرش می‌سترد حجامی
موی او چون شدی سترده بتیغ — داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین — بهر موچیدنش زروی زمین
صاف کرده درون زحیله و زرق — ریختی آب صافیش برفرق
عزم رفتن‌چه کرد تازه جوان — رفت درویش تابرون وروان

بهرش آوردیك دوفوطه خشك / بوی گل زآن وزان ونفحهٔ مشك
چون تنش خشك شد زتری آب / سوی بیروی نهاد رو بشتاب
او خرامان چوسروی اندر پیش / از قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تاشود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند / بسر آن جوان فرو افکند
رفت ولختی گلاب وعود اندوخت / ریخت بروی گلاب وعود بسوخت
مروحه برگرفت وکردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد
اینهمه کرد ولیکن آن دلخواه / هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله ازجان دردناك کشید
کای مرا سوخته زعشوه گری / چکنم تاتوسوی من نگری
نیست گفتا بزندگان نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرك را حیات شمرد
رفت بیرون جوان وآه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاك سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقهٔ بس خشن فکنده ببر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تونهٔ آنکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چوآن گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامن من گرفت وکرد عتاب
کای بتو بعد مرگ هم رویم / مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کارکرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاك او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر وفاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هرسال / رمیگذام حجی برین منوال
بسرخاك او همی آیم / چهره برخاك او همی سایم
میگشایم زشرمساری خویش / لب بعذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری   در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان   لیك در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی   چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم   دیده روشن بنور ایمانم
گفت کاین دولت از کجات رسید   که درین تیرگی صفات رسید
کفت در دیر ما گرفت مقام   نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت   چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحادم   بامیانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش   دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا   بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد و عد بیرون   با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد   زآن نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباداش رفت   هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب و نی بروز قرار   با دل ریش و دیدهٔ خونبار
گفت و گو با خیال او میکرد   جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت   سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت   حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند   وز فروماندگی بجان درماند
بود آنجا مصوری قادر   در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست   بکشیدی چنانکه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال   با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید   شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند راز		عشق بازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی		روی بر خاك پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم		گاه بر پای او نهادی چشم
گه باو دست در کمر کردی		گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه بآب		کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر میبرد		غمش از دل بدین بدر میبرد
تا که از دور چرخ جان فرسای		آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق		جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را بدید از غم و درد		شرح دادن نمیتوان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده		زخم صد مادر پسر مرده
هرچه ز آغاز مرگ عالمیان		کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز		بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت ز آتش غم او		سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کاین خراب آباد		آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی		مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی		شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردیم		صبحدم ره بسوی او کردیم
یافتیمش بخواری افتاده		پیش صورت بخاك جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار		چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ بیغم باش		چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترك او بار خود گرفتم من		دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی		کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم		من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم		دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصت اندك		میروم من هم از قفا اینك

شاد گشتند از آن مسلمانان — بروی و دین وی ثنا خوانان
خاك او پیش یار او کندند — اشك ریزان بگورش افکندند
روز دیگر ببامداد پگاه — سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر — زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم — وصل جانان از این سفر سودم
بعنایت رضای من جستند — نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای — داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد — دامن وصل یار و عیش و ابد
گفت راهب چو خواندم این دو سه حرف — نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام — که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بر آن اقرار — گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزك خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد — بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز — در ترنم زپسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ — چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی — بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر — که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند — بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان برسر — مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق — ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت — چنگ را برهمان نوا بنواخت
کرد قولی بعشقبازی ساز — پس بر آن قول برکشید آواز

کآخر ای چرخ بیوفایی چند روح کاهی و عمر سایی چند
هرگز از بهر تو نگشتم گرم شرم میآیدم زکار تو شرم
به که یکدم بخویش پردازی چارهٔ کار خویشتن سازی
بود در پرده دلبر دیگر همچو او پرده سازو رامشگر
گفت هر سوکسان بغمازی چارهٔ خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاك زدکه چنین شد چوماهی و ماه دجله نشین
همچومه‌خویش‌رادر آب انداخت همچوماهی بغوطه‌خواری‌ساخت
بود استاده آن غلام آنجا جانی از هجر تلخکام آنجا
خویشتن‌راچووی درآب افکند کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده رخ نهفتند هردو در پرده
هردو رستند از منی‌و تویی دست شستند از غباردویی
جامی آیین عاشقی اینست مهر اینست‌و مابقی کین است
گر بدریای عشق داری روی همچواینان زخویش‌دست بشوی

قصهٔ آن‌جوان که بر دخترعم عاشق شد و در عشق وی نام‌دزدی برخود نهاد و ناموس عم‌نگاهداشت وبدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم شد گرفتار عشق دختر عم
روزو شب در سرای عم می‌بود در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش میدید میوه ازباغ نوبرش می‌چید
بود شبها درآن نشیمن راز باشکنهای زلف اوکجه باز
لیك داغش چو سینه سوز افتاد کجهٔ او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش داشت از خانه آمدن بازش
چند روزآن جوان نیکو روی که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق طاقتش جفت گشت‌وطاقت طاق

یك شب از آرزوی دیدارش — کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او — که در آید چو مه بروزن او
نا گهانش فکند لغزش پای — از لب بام در میان سرای
غم ز افتادنش چو گشت آگاه — دزد وارش گرفت وداشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد — دادخواهان به بیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش — دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطار فتی — بسرای کسان چرا رفتی
دیدمسکین جوان که آن نه نکوست — که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام — راند برخویشتن بدزدی نام
شاه بعداز جواب بشنیدن — داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال — رقعهٔ کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق — نیست برعاشق این جزا لایق
عاشق از سوز عشق مجنون است — کار مجنون زشرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد — از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده — آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست — حال آن دلفکار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد — این جوان را مکش بمحنت ودرد
بگسل از عهد سست پیوندی — سرفرازیش ده بفر زندی
رسم و راه ستمگری بگذار — جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کو نه لایق است مرا — نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه ننگ و نام توجست — دست از نام ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی — سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم گو فقیر ودست تهیست — مرد را داغ فقر روسهی است
شاه اسباب کار مرد بساخت — بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را — ساخت یك عقد هر دو گوهر را

قصهٔ عیینه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب رفت تا روضهٔ نبی یکشب
رو در آن قبله دعا آورد ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز گوش بنهاد برنشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی که همی گفت غصه پردازی
کای دل امشب تراچه اندوه است وین چه بار گران تراز کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید برتو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب ز ناله زار ساخت ازخواب خوش ترا بیدار
یا نه یاری درین شب تاریك از برون دور وز درون نزدیك
برتو درهای امتحان بگشود خوابت از چشم خونفشان بربود
بست هجرش کمر بکینه ترا سنگ غم زد بر آبگینه ترا
چه شبست این چوزلف یاردراز چشم من نا شده بخواب فراز
قیرشب قید پای انجم شد مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پرده کوس تیغ گردون بریده نای خروس
چون مؤذن ره مناره سپرد گویی افتاد از آن بگردن خرد
کش نیاید ز حلقهٔ حلقوم بانگ یا نوای حی یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم درکشد غریبی را یا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جان آزرده زد دوصد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم کز جدایی چگونه مینالم
ز آتش غم چو موی پیچانم موی پیچان و مور بیجانم

هست ناچار پیش فرزانه
موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو موهوس است
شانه ام فرق شاخ شاخ بس‌است
دانه گر بایدم چو مور نژند
باشدم اشك دانه دانه پسند
ماه گردون بود گواکه چنین
ناله زآن میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است
تیغ مهرش دلم شکافته است
هر گزم این گمان نبود بخویش
کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا
داد نا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد
چه عجب گرده اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔخویش
کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد
شدخموش آنچنان که کوهی‌مرد

حیران شدن معتمر در آن که زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز او نرفت

معتمر چون بدید صورت حال
برضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پشیمانی
داد رخت خرد بحیرانی
گانهمه نالش از زبان که بود
وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده
باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پری‌ست
کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش ناله
ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی
پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری
دست بگشادمی بچاره گری
چون بدینحال یکدو لحظه گذشت
حال آن دل رمیده باز گذشت
تیز برداشت همچو چنك آواز
غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوزو درد آمیز
غزلی صبر کاه وشوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز
در هر مصرعش ز عیش فراز

حرف حرفش همه فسانهٔ درد — نغمهٔ محنت‌و ترانهٔ درد
اولش نور عشق‌را مطلع — وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ — بحر او رهنما بکام نهنگ
گه‌درو ذکر یارو منزل او — وصف شیرینئی شمایل او
گه درو عجزو خوارئی عاشق — قصهٔ خاکسارئی عاشق
گه درو محنت درازئی شب — عمر کاهی‌و جان گدازئی شب
که درو داستان روز فراق — حرقت داغ شوق‌و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم ویافتن وی‌نه را

آن بزرگ عرب چوآن بشنید — جانب او شدن غنیمت دید
تاشود واقف از حقیقت راز — رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده — روی زیبا بخاك بنهاده
قد زنخل مدینه شیرین‌تر — طره از عطر مکه مشکین‌تر
لعل او غیرت عقیق یمن — شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده درمیان ظلام — همچو پرنور آبگینهٔ شام
سنبل‌تر دمیده از سمنش — سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری — طوطی غرقه در شکر خواری
بررخش از دو چشم اشك فشان — مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدابود — گوییا جدولی مثنا بود
که‌کشید از شفق دبیر سپهر — رقم آنرا بلوح صفحهٔ مهر
داد بروی سلام‌و یافت جواب — کرد بروی زروی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است — بکدامین قبیله‌ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست — آرزویت کدام‌و کام تو چیست
دلت اینگونه بیقرار چراست — همدمت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو — وز مژه خون دل گشایی تو

گفت از انصار دارم اصل و نژاد پدرم نام من عیینه نهاد
و آنچه از من شنیدئی دیدی موجب آن زمن بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز زآنکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خودرا پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا کردم حق مسجد که بود اداکردم
بستم از جان نماز را احرام کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم سجده گاه از دو دیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش زمن بشهد انگشت کرد شیرینیم بتلخی پشت
بهر عقده گشایئی ایام تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست برفلك بردم پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار از همه کارها و آخر کار
از میان باکناره پیوستم بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یك گروه زنان سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل زآهوان رمهٔ هریکی را زناز زمزمهٔ
در گهر غرق گوش و گرد نشان خاك ره مشکبو زدامنشان
از پی رقصشان بربع و دمن بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یك تن ازآن میان ممتاز پای تاسر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم او پری بود و دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکر ریزش دام دل گیسوی دل آویزش
غنچه پر نوش گلنبی زارم نافه درناف آهوی زحرم
پای ازآن جمع بر کناره نهاد برسرم ایستاده لب بگشاد
کای عیینه دل تو میخواهد وصل آن کز غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری / کز غمت بردلش بود باری
بامن این نکته گفت و زود برفت / درمن آتش زدو چو دود برفت
نه نشانی زنام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا نه‌زپای / میروم کوبکوی و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / یکزمانی بروی خاك افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد / رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بدلخراش آواز / غزلی سینه سوزکرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

کای‌زمن دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمی گذری
مانده دور از در تو آب و گلم / بررخ تست جسم و جان ودلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بردرت گرفته وطن
خواهشم بین مباش ناخواهم / کز دوعالم همین ترا خواهم
بیتو برمن بلای جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرك عرب بدید آنحال / بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا بازای / جای گم کردهٔ بجا بازای
توبه کن از گناهکاری خویش / شرم دار ارنه شرم‌داری خویش
هول روز شمار در پیش است / وای آن کو نه آخراندیش است
یادکن از مواقف عرصات / وز ستادن خجل، میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل / هوسی دان زهردغا و دغل
نه مبارك بود هوس برمرد / مردئی کن ازین هوس برگرد
گفت کای بیخبر زماتم عشق / غافل از جان گدازی غم عشق
عشق هرجاکه بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن — بنصیحت زپایش افکندن
مشك ماند زبوی ولعل ازرنگ — فلك ازجنبش و زمین زد رنگ
لیك حاشاکه یار دلسکم — رخت بربندد ازحریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است — همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد ازعشق شیشه برسنگم — بملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریا

خسرو صبح چون علم برزد — لشگر شام را بهم برزد
هردو کردند از آن حرم بشتاب — چاره جور وبمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بیفشردند — در طلب روز را بسر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید — آن گروه زن آمدند پدید
لیك مقصود کار همره نی — خیل انجم رسید وآن مه نی
با عیینه سخن گزار شدند — قصه پرداز آن نگار شدند
که برون بردرخت ازین منزل — راند تا منزل دگر محمل
روی خورشیدقرب غیم گرفت — راه حی بنی سلیم گرفت
قبلهٔ آن قبیله شد رویش — طاق محرابشان دو ابرویش
هیچو لاله بسینه داغ تو برد — شعله زن لالهٔ زباغ تو برد
گرچه بارب رحیل از ینجا بست — طالب وصل تست هرجاهست
چون سمن تازه وچوگل بویاست — نـام اواز معطری ریاست
نام ریا چه آمدش درگوش — از سرش عقل رفت واز دل هوش
پرده ازچهرهٔ حیا برداشت — شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست — بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش — تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدرم ارچه بالا نیست — جای ریا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریارا — پشت برمن چراست ریارا

تابکی از دودیده خون‌ریزیم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون‌نماند و درچشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هوا داران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تازدرد و فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا پیش پدروی رفتن

معتمر گفت باوی از دل پاک / کای عیینه مباش اندهناک
کانچه دارم ز ملك مال بکف / گرچه‌اسباب‌حشمت‌ست وشرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام باایشان / کای بملك صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب / هست شمعی زدودمان عرب
گفت کورا بلایی افتادست / درکمند هوایی افتادست
چشم بیمارم از شمایاری / وزسر مرحمت مدد کاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بردیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعة گویان / معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریارا
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبرکردند
کردشان شاد و خرم استقبال / باکسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند
هرکسی را بجای وی بنشاند / وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز گله بود ورمه
کشت و پخت و کشید پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب
همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس زسفره و خوانت
تا زبحر نوال احسانت

حاجت جمله را روا نکنی
آرزوی همه عطا نکنی

گفت کای روی صدق روی شما
چیست از بنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدفت
اختر برج عزت و شرفت

با عیینه که فخر انصارست
نیك کردار و راست گفتارست

گوهر سلك اتصال شود
راز دار شب وصال شود

گفت تدبیر کارو بار اوراست
واندرین کار اختیار اوراست

باوی این را بگویم از آغاز
آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریا باریا در خواستگار کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت واززمین برخاست
غضب آمیز وخشمگین برخاست

چون درآمد بخانه ریا گفت
کزچه روخاطرت چنین آشفت

گفت از آن رو که جمیعی ازانصار
بهوایت کشیده اند قطار

همه یکدل بدوستداری تو
یکزبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند
در حریم کرم مقیمانند

بهر ایشان پیمبر مختار
خواستست از خدای استغفار

از برای چه دوستار منند
وزهوای که خواستکار منند

گفت بهر یگانهٔ زکرام
عالی اندر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده ام خبرش
نسبتی نیست باکسی دگرش

چون کند وعده در وفاکوشد
وزجفای زمانه نخروشد

هرچه آید بدست او بدهد
چشم بردست دیگران ننهد

پدرش گفت میخورم سوگند
بخدایی که نبودش مانند

که ترا هیچگه بوی ندهم	نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانه تو واو	وآنچه بوده میانهٔ تو و او
گفت باوی مراچه بازار است	که از آن خاطر تو دربار است
نه خیالی زروی من دیده‌است	نه گیاهی زباغ من چیده است
لیك چون سبق یافت سوگندت	باجات نمیکنم بندت
قوم انصار پاك دینانند	درزمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان مکردان پشت	رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پرزهر	گر نمی‌بایدت گران کن مهر
نرخ کالازحد چو در گذرد	رغبت از جان‌مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب	کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنگه آمد برون و باایشان	گفت کای زمره وفاکشیان
کرد ریا قبول این پیوند	لیك او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید	تاسر او بآن فرو آید
باشد او گوهری جهان افروز	کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینك	هرچه خواهی ضمان منم اینك
خواست چندان زر تمام عیار	که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم	سیم خالص نه بیش از آن نه کم
جامکی صد ز برد های یمن	صد دیگر از آن فزون بثمن
نافها مشك و طبلها عنبر	عقد های مرصع از گوهر
معتمر گفت با سه چار نفر	زود گردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند	مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مفتون را / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم / لب بلب کامران شدند از هم
این شد آنرا ببوسه مرهم داغ / آن شد این را بخنده غنچهٔ باغ
تنگ با هم چوغنچه شب خفتند / همچو گل صبحگاه بشگفتند
تافته روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد ازچهل روز همراه عیینه بمدینه وپیش گرفتن حرامیان و هلاك شدن بردست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور / حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریا را / ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی ره وطن سپرند
بهروی خوش عماری پرداخت / برگ گل رازغنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس / جمله نادر بچشم جنس شناس
بادو صد عزو حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
هردو با هم عیینه وریا / شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار / تیز برکار خویش شکرگزار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان زغم رهانیدند
همه غافل از آن که آخر کار / برچه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یك فرسنگ / جمعی از رهزنان بی فرهنگ
برمیان تیغ و در بغل نیزه / وزکمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع / صیدشان صب شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش / فارغان از فروغ دانش وهش

همچو گرگان طعمه ناخورده بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشهٔ کمین کردند رو در آن قوم پاك دین کردند
چو عیینه هجوم ایشان دید غیرت عاشقی درو پیچید
شد چوشیران در آن مصاف دلیر گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاك افکند چون سگانشان بخون وخاك افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار داد آن قوم را چو دیو فرار
لیك نا مقبلی ز کین داری ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا بتن فتادش چاك مرغ او کرد رو بعالم پاك
دوستان درخروش و گریه چومیغ که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید موکنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینه تنگ خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد چهره گلگونه جامه گلگونکرد
چهره پرخون و خاك می مالید وز دل دردناك می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من کاشکی بودمی بجای تو من
عقل برعشق من زند خنده که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت وز جان بر آورد آه رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد روی بر روی او نهاد و بمرد
ترك هجران سرای فانی کرد روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری بر گرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه درکشاکش درد هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب
پاك شستندشان بمشك و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند
در یکی قبرشان وطن کردند

در ته خاك غرق خونابه
تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پرخطهای زرد وسرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت
بسر روضهٔ نبی میرفت

راه عمدا بر آن دیار افکند
بر سر قبرشان گذار افکند

دید بر خاك آن دوانده مند
سرکشیده یکی درخت بلند

چون بعبرت نگاه کرد در آن
دید خطهای سرخ و زرد بر آن

بود زردی زرویشان اثری
سرخی ازچشم خونفشان خبری

با کسی گفت زان زمین بشگفت
چه درخت‌است این بحیرت گفت

که درختیست این سرشتهٔ عشق
رسته از تربت دو کشتهٔ عشق

بلکه بر خاك آن دو تن علمیست
بروی از شرح حالشان رقمیست

ز اهل دل هر که آن رقم خواند
حال آن کشتگان غم داند

جانشان غرق فیض رحمت باد
کس چو ایشان ازینجهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد
رهگذارش بخوان برده فتاد

زان طرف بانگی آمدش در گوش
که همی گفت مرد برده فروش

کو حریفی مقامر چالاك
کآنچه دارد بکف ببازد پاك

کیسه از سیم و زر بپردازد
خانه و خانگی براندازد

بخرد شاهدی چو ماه تمام
تحفهٔ از بهشت تحفه بنام

روی او عکسی از چراغ حرم
قد او گلبنی ز باغ ارم

زلف او دام راه ره طلبان
لعل او کام جان خشك لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز — خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام — از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند ز پا بحسن وقار — باز دارد سپهر راز مدار
گر بر آرد بمطربی آواز — جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ — بریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید — در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش زرو زن گوش — غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید — وزخبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان — داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم ست و خالق ورازق — بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام — یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف — که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست — که شوی در طریق عشق درست
لیك چندین حجاب تو بر تو — برتو بینم تنیده از هر سو
که نیاید ز چشم تو نظری — نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن وجذبه رسیدن مرویرا

تاجر القصه شد عزایم خوان — بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت — دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربابنده — برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده — بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد — کرد برهرچه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار — از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد — خانه ویران گری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود — بغنا و نوا ورود و سرود

لیك میدید ازو ربودگئی — واندر آن هردمش فزودگئی
تا یکی روز برگرفت آهنگ — بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران — مرهم سینهٔ دل افکاران
همدم نالهٔ سحر خیزان — رازدار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای — ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی — پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من — بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم — بند هرکس مکن به بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند — که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم — تخم دیگر نرست زآب و گلم
آنچنان پرشدازتوام رگ وپی — که شود پرسبوی وخم ازمی
تو کس بیکسان و من بیکس — بیکسی را بغور کاربرس
از کف این و آن خلاصم کن — بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه — خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت ازچنگ خود کنار گزین — برگرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بودی چو آرزو پیوست — درکنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هرکه بود با تاجر — اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی — در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین رهش زده است — زخم برجان آگهش زده است
لیك هرچند گفت و گو کردند — ازچپ وراست جست وجو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست — وانکه بروی زداز بتان ره کیست
قرب یکسال آنچنان میبود — همدم گریه و فغان میبود
نه بشب خواب و نی بروز قرار — نه ز لب خنده نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان — تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد — عاقبت جزم بر جنونش کرد

بردش از قصر چون نگارستان همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا زدیده خون میراند بیتها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانهٔ میگفت غزل عاشقانهٔ میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل بروی ادراك سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم سوی بیمار خانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمار خانه روی نهاد گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می بارد بر گل زرد لاله میکارد
دست بر دل ترانه میگوید غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال از مقیمان بقعه کرد سئوال
کاین پری رو چراست درزنجیر برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه تحفه است اینکه گشت دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی راچوشنید از جگر آه دردناك کشید
اشك خونین ز دیده افشانان بانگ برداشت کای مسلمانان

من نه مجنون که نیك هشیارم آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست نعرهٔ رند می پرست ازوست
سوز عشقش ز دست بر من راه از همه غافلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش کرد از اشك خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او دیده از دیده اشك رانی او
گفت این گریه ایست بر صفتش وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی زخویش برفت پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاك سیر چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته ام با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز راز های جهان هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای زعشق در تب و تاب کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد در ستایش گری زبانم داد
بشناسائی خودم بنواخت ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بمن بود اقرب نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد از آن شهقهٔ بزد که مگر مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند بندش از دست و پا جدا کردند

گفت ازین پس نهٔ به بند گرو
هر کجا خاطر تو خواهد رو

تحفه گفت‌ای بعلم و دانش پیش
از همه چون روم بخاطرخویش

کانکه از عشق سینه ریشم کرد
بندهٔ بندگان خویشم کرد

تا نه راضی شود خداوندم
رفتن از جای خویش نپسندم

شیخ خندید کای گرامی یار
تو ز من نکته دان تری بسیار

روشنم گشت ازین سخن اکنون
که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ تحفه را ازوی

تحفه و شیخ در سخن بودند
راز گوی نو و کهن بودند

تاجر دین و دل ز دست شده
در لگدکوب غصه پست شده

ناگهانی ز در درون آمد
سوی آن بندهٔ زبون آمد

شیخ را چون بدید خرم شد
دلش از کار تحفه بی غم شد

گفت شاید بیمن همت او
سهل گردد بلا و محنت او

بعد تسلیم چهرهٔ نمناک
بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا که این حدمن نیست
کاین کنیزك زمن باین اولیست

پس از آن شیخ رو بتاجر کرد
رغبت بیع تحفه ظاهر کرد

کرد تاجر فغان که واویلاه
که شد احوال من ز فقر تباه

نیست در دستت آن گشادایشیخ
که توانی بهاش داد ای شیخ

از درم شد بهاش بیست هزار
که براید ز دستت این مقدار

همه مالم ز دست شد بیرون
در بهای کنیزك و اکنون

نه کنیزك بدست نی مالم
محرمی کو که پیش او نالم

شیخ رفت و بخانه دانگی نه
جز دعا را غریو و بانگی نه

دست برداشت کای آله کریم
ایزد فرد و پادشاه قدیم

آبرو بخش اشك ریختگان
خاك ذلت بچهره بیختگان

کارساز فتادگان از کار بار بردار ماندگان دربار
مانده دربار تحفه است دلم سخنی گفته‌ام وزآن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگ دلی سرخ روییم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشادو دید کرده مقام بر درش خواجهٔ وچار غلام
همه بر آستان او زده صف هریکی شمع و بدرهٔ در کف
اذن خواهان درآمدند از در بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاك عیار هریکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند برسر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال خواجه فرمود در جواب سئوال
که مرا شب بخواب بنمودند صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه دربار است قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ تا شوی بهره‌ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامدادپگاه رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بر وی گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون کش بدینها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم تا رسید آن بچهل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه میدهم خالصاً لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه‌چون گوش کرد آن‌سخنان دست بر رو نهاد گریه کنان

گفت گویا که خالق معبود نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من زملك و مال اکنون هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدا که خدایم بسست درد و سرا
تحفه از بند بندگی چو رهید از سر خودهر آنچه بود کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر نه خبر یافتند ازو نه اثر
هرسه کردند متفق با هم روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد تن ببوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت دیده منقار گاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند ریك کوبان بکعبه پی بردند
با دل بیغش و درونهٔ صاف شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش کش بر آمد زجان خسته خروش
وز پی ناله نکته ایش نهفت شد شنیده که بی دلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری زخم تو مرهم دل افکاری
هر که ازشوق تست درتب وتاب نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هرکه بیقرار آمد تا نه بیند ترا نیارامد
چون مناجات او سری بشنید سوی اوچون سرشك خویش دوید
سر بر آورد کای سری چونی کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کئی تو باز نمای که فتادم ز نالهٔ تو ز پای

گفت تن زن که هست رسوایی — ناشناسی پس از شناسائی
تحفه ام من خلاص کردهٔ تو — صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش بخاک افتاده — چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده — ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چونون گشته — طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون — لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتاکه تحفه حال بگوی — وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی — از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی — داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند — وز دو صد درد و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم — کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز — در غمت مرد رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه — در جنان با منست همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده — دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد — که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف که است — چشم بنهاده هرطرف بره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد — بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید — تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد — پیش آن پاك جان پاك بداد
هردو را شیخ گور کرد وکفن — بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد — جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزك و ملاقات ایشان با یکدیگر

لقمهٔ ماهئی فنا ذوالنون — سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف — رفت نوری بآسمان ز مطاف

پشت خود را بخانه بنهادم واندر آن داد فکر میدادم
نالهٔ ناگهم رسید بگوش که بر آمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان اشک خونین زهر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای لیس الاهواك جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشك سرخ وچهره زرد که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد زدرد عشق تو تنگ چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینهٔ بریان گشتم از درد یاریش گریان
در مناجات باز لب بگشود کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم از گنه گر چه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو گفت ازینسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را بس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا که بخوانی فسوف یاتی اللا
ه بقوم یحبهم و یحب بونه ای حبیب گشته محب
گرنه او دوستداردت ز نخست کی بود دوستداری تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست خواستگاری نخست ازوی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای بهر اثبات سایه ژاژ مخای
ما نبودیم وخواست از وی بود ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف ازچه رویی چنین نحیف وضعیف

گفت مست محبت مولی — هست دایم ضعیف دردنیی
چون دوای محب او دردست — بامید شفانه در خوردست
تانیابد زدوست بوی‌وفا — زآن‌مرض نیستش امید شفا
گفت باشیخ بعدازآن کای‌شیخ — که نه روشن بود جهان بی‌شیخ
بقفا وانگر چو وانگرید — گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب اوتافت — اثری زو بجز خیال نیافت
ماندحیران که‌مرغ‌سان‌چون‌رفت — که بیك دم زقید بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته برلب بام — بافروزان رخی چوماه تمام
برشکسته کلاه گوشهٔ ناز — گشته نازش هلاك اهل نیاز
پیری‌آمد سفید موی شده — پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خودرا بخاك می‌مالید — وزدل دردناك می‌نالید
کای‌پسر ازتو سینه چاك شدم — رحمتی کزغمت هلاك شدم
پیش ازآن‌کز غمت بمیرم زار — حاجت من بیك نگاه برار
گفت بااو پسر بعشوه گری — من‌که باشم که‌تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من — که بخوبیست صدبرابر من
پیرمسکین‌چوآن‌طرف نگریست — تابه بیند که در برابر کیست
دست‌زد آن بخون خلق دلیر — وزلب بامش اوفکند بزیر
کآنکه مارا بعشق نام برد — در رخ دیگری چرا نگرد
جامی ازغیر دوست دیده بدوز — ورنه‌ازدیده خون‌فشان‌شب‌وروز
گرنه از وصل بهره‌ور باشی — باری از حجر نوحه‌گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بربالای منبر

گشتهٔ عشق بوعلی دقاق — آن درآیین عشبازی طاق
روزی این درد از دلش زدسر — بمناجات گفت برمنبر

کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست تویی / قصه کوتاه هرچه هست تویی
از تو باخلق لافها زده‌ام / درچندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن زتنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم / نیست زی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصایی نه / در بوادئی دوزخم سرده
تا بهر وادئی که رو آرم / نوحهٔ جان گداز بردارم
برخود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقربتم فرمان / پرورم جان بنوحهٔ حرمان

ببام برآمدن وی قدس سره در آخر روز و بآفتاب خطاب کردن

هم زوی آورند گاخر کار / چون شد این درد بردلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین برکنار بام شدی
اشك خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریك گاه روز افزای
زاول بامداد کز سرکوه / سرزدی باهزار فروشکوه
تا باکنون که کردی ازتك و پوی / زردرو دردیار فرقت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
بس بیابان ژرف پی‌درپی / که بیك قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر / برگذشتی زموج ناشده‌تر
ده بده کوبکو و شهر بشهر / یافتند ازفروغ فیض تو بهر
هیچجا دل شکستهٔ دیدی / وزخودو خلق رستهٔ دیدی

کش ازین غم بدل بود دردی	یا ازین راه بررخش کردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار	تا شدی آفتاب نادیدار
بعد ازآن آمدی فرود از بام	همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین	جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام اند	چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی از اصحاب بعد از وفات ویرا قدس سره بخواب

هم زوی آورند کز اصحاب	دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شور و بیقراری داشت	گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا	که ز مردن ملالتست ترا
گویی ازحال خود نه خرسندی	که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم	که بدنیا برد خداوندم
نه پی مال و جاه و زینت زر	نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه ازبهر آنکه تا پیوست	جز عصایی نباشدم در دست
بهمه کویها در آرم سر	یك بیك خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز	کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی	بنگر کز چه باز میمانی
جامی انفاس عمر مغتنم است	انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر	بهر فردا ذخیرهٔ برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید	عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست	موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سینه تاریکان	منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

صرصر مرگ را به بین چه فن است	سرشکن بیخ کن ثمر فکن است

شاخ پیوندها شکستهٔ اوست — بیخ امیدها گسستهٔ اوست
وی فکنده‌است ازین درخت بلند — میوهٔ نارسیدهٔ فرزند
چند کردن بحول‌و قوت فخر — کثمودالذین جابواالصخر
رو بقرآن بخوان که باد چه‌کرد — باجنود ثمودو عاد چه‌کرد
دست بگسل زنقل‌و باده‌و جام — یاد کن زآنکه ریزدت درکام
ساقئی مرک جام تلخ مذاق — حین یلتف ساقکم بالساق
پیش ازآن‌دم که برسر بستر — پیچدت پایها بیکدیگر
پای‌ازین تنگنای بیرون‌نه — رخت ازین تیره‌جای بیرون‌نه
آن‌بود پابرون نهادن تو — رخت ازینجا برون نهادن تو
که ببری زغیر حق پیوند — نهی از بندکیش برخود بند
الم‌مرگ قطع پیوندست — زآنچه اکنون دلت‌بآن بندست
بندهارا چو بگسلی امروز — بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری زخویش پیش‌ازمرک — نخوری زخم نیش پیش ازمرگ

اشارة الی قوله علیه‌السلام من اراد أن ینظر الی میت یمشی علی وجه‌الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة رض

بود ازین گونه مردهٔ بوبکر — رسته ازکید زرق‌و حیله‌و مکر
زآن چودیدش نبی که می‌پیمود — ره‌درین تیره خاکدان فرمود
هرکه خواهد زخلق کهنه‌و نو — نگرد مردهٔ روان گورو
آهوی مشك نافه رابنگر — پسر بوقحافه را بنگر
اوچنین مرده‌و کروه شقاق — می‌زنندش زجهل طعن نفاق
کان صدق‌و نفاق یعنی چه — غرق وصل فراق یعنی چه
بود آیینهٔ تمام صفا — عکس بینندگان درو پیدا
هرکه سویش زنیك‌و بدمیدید — اندرون عکس روی خود میدید

طعنه بروی زجان پر کینه / طعن زشتان بود برآیینه
زشت ننهد زبدسرشتی خویش / جز برآیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون در دوزخ / بینئی همچو موزئی مطبخ
ننمودی به‌بیش رویش زشت / لاف کافوری ارزدی انگشت
چشمها گردو چشم خانه مغاك / گردگان در کوی فتاده زخاك
دولبش طبع کوب و دل رنجان / همچو برروی هم دوبادنجان
دهنش در خیال فرزانه / فرجهٔ در کدوی پردانه
دید آیینهٔ بره برداشت / برتماشای خویش دیده گماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید
گفت اگرروی بودیت چون من / صد گرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی تست / بر ره افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیزبین بودی / گفت و گویش نه‌اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا بهرچه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی / از میان صدف گهرچینی
برهنر هرکه عیب بگزینند / از میان گهر صدف چینند

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لاتاکل الا طیبا ولاتضع الا طیبا

گفت خیر بشر رسول خدای / آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بلند محل / بمثل راست همچو میخ عسل
مکس شهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند　گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون　از ممر زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد　ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت اینست　الخبیثات الخبیثین ست
هرکه بینی ز ناقص و کامل　نیست الا بجنس خود مایل
اولیاء یار اولیاء باشند　اشقیا یار اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی　راز پرداز و همنشین یابی
دان که جنسیتی نهانی هست　که بظاهر در آن نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم　دید زاغ و کبوتری با هم
هر دو فارغ نشسته بر یك شاخ　در زبان آوری بهم گستاخ
مانده حیران بفهم خورده شناس　کاین نه بر وفق حکمتست وقیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید　الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو　بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاك در شتاب شدند　لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیزفرهنگی‌است　که میانشان مناسبت لنگی‌است
لنگی پا رساند با همشان　در تك و پوی ساخت همدشان
گر ترا ذوق آن شود جامی　که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار　رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامئی خویش هیچکسی　بمقام رسیدگی برسی
سوی پاکان توجهی می‌کن　بتکلف تشبهی می کن

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

هرکه درزی پاك کیشان است　بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان چیست　گر توانی بزی ایشان زیست

اتباع شریعت نبوی اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن دل باخلاق او بپروردن
کردن سر بوحدت مطلق در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی جهد کن آنقدر که بتوانی
کل مالیس کله یدرك کله لایجوز أن یترك

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن بواسطهٔ آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسرهٔ هرزه‌گو مسخ روی مسخرهٔ
بود بر صورت کلیم الله گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان زناسرگی مثل موسی شدی بمسخرگی
سر بتقلید وی برآوردی هرچه دیدی زوی همان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل جامهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاك از غرق ریخت موسی ز درد خاك بفرق
کای نکوکار ازین تبه‌کردار از همه بیش دیده‌ام آزار
وی بدین مکرمت چه ارزنده است که همه مرده‌اند واو زنده است
گفت حق کای گزیده‌ وی یکچند ساختی با تو خویش را مانند
هرکه برصورت گزیدهٔ ماست بعذاب مخالفان نه سزاست
آن تشبه که از عداوت خواست بین که‌چونمرگ کاه‌وعمرفزاست
آنکه از محض دوستی خیزد کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة الذهب برهمین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر نبود از نصف اولین کمتر
لیك خامه ز جنبش پیوست چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز سازدم گزلك عزیمت تیز

دهم از سرتراش آن خامه | برسانم بمقطع این نامه
ورنه آنرا که خاطر صافیست | اینقدرهم که گفته شد کافیست
داشت جهدی و پیر چرخ برین | در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش بصاد و ضاد رسید | خامه را حکم ایستاد رسید
هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

دفتر سوم

از سلسلة الذهب

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

حمد ایزد نه کار تست ایدل   هرچه کار تو بار تست ایدل
پشت طاقت بعاجزی خم ده   و اعترف بالقصور عن حمده
و تفضل بافضل الصلوات   و تقرب باحسن الدعوات
بنبی الهدی واحبابه   وارثی علمه وآدابه

این مجدات نامه‌ایست متحف بسلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدم اند ولهوی را که آخر آن فناست و آن شغل بزخارف دنیاست ازدل ایشان بیرون برده‌اند وصورت‌عافیت از آن بلارا عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان بادودعای‌دام‌بقاؤهم‌دام‌مرغ اجابت‌شکار ایشان

بعد حمد حق ودرود نبی   نیست پوشیده بزرگی وغبی
که‌ظلال الله اند پادشهان   راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان ساخته زچتر سیاه   آفتاب حوادث‌اند پناه
چترشان مختصر به‌پیش نظر   ظلش از نور مهد شاملتر
ملک‌اگر جمع اگر پریشان‌است   اثر عدل وظلم ایشان ست
عدل ایشان کند بدانش و داد   خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کهن   خلق را برکند زبیخ وزبن
ملک کشت است‌وعدل ابر پرآب   ملک دادت خدا بعدل شتاب

تخم کشتی در آبیاری کوش ‌‌‌ دارش از تشنگی وخواری گوش
کشت بی آب هیچ برندهد ‌‌‌ چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار ‌‌‌ هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی زشاه گردد شاد ‌‌‌ هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد زمحنت وبیم ‌‌‌ هم خزاین شود پر از زر وسیم
دشمنان گردن نیاز نهند ‌‌‌ شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تامعلوم کند که‌باوی درچه مقام است درصدد صلح یامعرض انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان ‌‌‌ قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد ‌‌‌ تا زخامی خیال کج نپزد
چون فرستاده ازخرد زنده‌است ‌‌‌ آن خردمند فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید ‌‌‌ بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته ‌‌‌ در بروی ستمگران بسته
می‌فرستاد سوی هر کشور ‌‌‌ عامل زیرکی خرد پرور
نکته‌های گران بهامی سفت ‌‌‌ هریکی را جداجدا می گفت
که چو منزل بهر دیار کنید ‌‌‌ بارعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود ‌‌‌ وزلگد کوب فاقه پست بود
نامراد و امین نهید اورا ‌‌‌ تخم و گاو وزمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را ‌‌‌ نعت خوبی دهید زشتش را
کشت اورا رسد چووقت درو ‌‌‌ مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه ‌‌‌ از سر راستی کنید نگاه
حق او ز آنچه هست کم مکنید ‌‌‌ بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان وتن زدهقان ست ‌‌‌ قوت روح وبدن زدهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر ‌‌‌ قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما   در تردد زلطف وقهر شما
کار او را بلطف پیش آیید   بار او را بقهر مگشایید
مستانید از او فزون از باج   باج گیری کنید نی تاراج
تاجران منهیان اخبارند   از بد ونیکتان خبر دارند
با همه کارتان به نیکی باد   تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت اند پیشه‌وران   بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر وشر مبرید   سلك ایشان زیکدگر مدرید
نرخها را نهید میزانی   خالی از هر قصورونقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای   کم نهد کس زنرخ بیرون پای
بسخای یمین وبذل یسار   ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید   خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نیروز   سبزه وگل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید   عشرت وعیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ   بنوای نی ونوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بگشایند   از غم ورنج وی برآسایند
چون گشایید دست جود وکرم   بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید   منت بذل آن درم منهید
که زمنت کرم شود مفقود   در عداد ستم شود معدود
نیست منت خورای نفس کریم   باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چواین سخنان   گشت مسموع شگفت ازآن
شاه ازو آن شگفت را دریافت   پرده در رفع آن شگفت‌و شکافت
گفت‌ما را خدایگان خوانند   چون خدا مالك جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما   مهربانی بود نشانی ما
گرنه برخلق مهربان باشیم   نایبان خدا چه سان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید — وآن سخن شاه روم ازو بشنید

گفت الحق که شاهشاهان اوست — سرور تاج ملك خواهان اوست

رمهٔ مائیم واو شبان رمه — در بد ونیك پاسبان همه

به که بر خاك پاش تاج نهیم — بندهٔ او شویم وباج دهیم

پایهٔ دعا گوئی جناب خداوندگاری که چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای برقبهٔ قصر قصهٔ قیصر و کنگرهٔ ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او بآن نرسید لاجرم اینها را پی سپر کرده وسر بآن در آورده همواره این رقم میزند که دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی — عدلش از پیشتر فزون بودی

تا زدعوی عدل شرمنده — خسرو روم را شدی بنده

کردی از بندگی سرافرازی — پیش شاه مجاهد غازی

پشت بر پشت شاه شاه نشان — بندگانش ز جاه شاه وشان

مهبط العز والعلا سلطان — بایزید الدرم شه دوران

منبع جود ومجمع الطاف — مخزن عدل و معدن انصاف

خاك یونان زمین ازو گلشن — جان یونانیان ازو روشن

کاشف عقدهای یونانی — شارح نکتهای ایمانی

رأی او گنج علم رامفتاح — روی او بزم ملك را مصباح

کرده طبعش بفکرت صافی — در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون — اصل و فرع نجات را قانون

نه مجسطی زشرح او جسته — نه قلیدس ز قدح او رسته

در خیالات هیئت افلاك — طبع او در نهایت ادراك

مطمئن در مواقف تائید — مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ خطش مطابع انوار — نظم و نثرش طوالع آثار

پیش ازاین گر بفرض راندی حرف   ازعلوم عرب چه نحو وچه صرف
سیبویهش شدی بزاخفش   ریش جنبان از آن فواید خوش
حظ خود چون زعلم بر گیرد   سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد   بر عدد صورت عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است   گشته طالع بر اوج ایمان است
گشته زو ظلمت ضلالت دور   عالم از پرتو هدی پرنور
رمحش آن اژدهای خونخوار است   کش دورن مخالفان غار است
بنگر آن اژدها که چون هر دم   در کشد عمر مدبری دردم
تیرش آن جره بازتیز پر است   که پران ز آشیانه ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند   مرغ جان همه شکار کند
چون کند پشت خود بمسند جاه   کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد   ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود   گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ   با دو رنگی شود باو یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش   گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند   تا برو خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را   ندرد پوستین روبه را
ورشود پوستین را روزی   چاکی آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن زباز چون دراج   که کند نقد عمرشان تاراج
هم از آن ایمنی شود سپری   سرزند قهقهه زکبك دری
خواهم از جود او سخن رانم   چون کفش درو گوهر افشانم
بازگویم که گوهر افشانی   پیش دستش بود زنادانی
ابر نیسان که درفشان آمد   آب دریا که بی کران آمد
که شمرد آن بسبحهٔ انگشت   یا که پیمود این بمکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم   طی شده باز نامهٔ حاتم

هر گدایی زجود او معنیست — پیش او ذکر معن بیمعنیست
کان زدستش بکوه برده پناه — ساخته زیر سنك منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسانرا — بیکی دفعه حاصل کان‌را
بحر پر شور کرده درعمان — گوهر خویش درصدف پنهان
وآن صدف را بقعر داده مقر — زیرو بالای او هزار خطر
زآن هراسان که‌چون‌فتد بکفش — ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه برفرق هر گدا ریزد — همچو باران که بر گیاریزد
جامیا تاکی این سخن رانی — در مدیح جناب سلطانی
تو که‌باشی که مدح او گویی — کام خاطر زمدح او جویی
از ثناو مدیح دست بدار — بدعای صریح دست برار
کای‌خداوند کردگار کریم — ایزد فردو پادشاه قدیم
باوجودت ازل‌چودی‌و پریر — بابقایت امد نه‌چندان دیر
نه‌فلك نقطهٔ زپرکارت — هفت دریا نمی زادرارت
مدت صنع تو چولمح بصر — بل‌کزان نیز اقرب‌و ابصر
من‌نگویم که این‌و آنش ده — گویم آنش بده که آنش به
هرچه دانی سعادت دوسرای — در توفیق آن برو بگشای
ازدوام است امرو هم مشتق — اشتقاقیست بس لطیف‌الحق
از زبان مسبحان سپهر — نیکخواهان جاهش از سر مهر
دم دم کوس او چه‌صبح‌و چه‌شام — هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امراو قرین بادا — همه‌را بروی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هرچند سخت آید سست نمایدو ظلم دیگران چون مشت پراگندهٔ رقیب که هرچند سست آید سخت نماید

ای‌بشاهی کشیده سر بسپهر — خاکپای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه — که‌شدی مرخدای را سایه

از تکبر مبر بگردون سر — سایه‌را جای برزمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی — خلق‌راکی زخور امان بودی
هرکرا تیغ خور بفرق سرست — سایه اورا ززخم آن سپرست
حق نشاندت بتخت دادگری — تاکنی پیش تیغها سپری
نه‌که خود تیغ خونفشان باشی — آفت جان این‌و آن باشی
عدل را رو بچرخ والاکن — ظلم را درچه عدم جاکن
بیخ ظالم زباغ ملك بکن — شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت آورد آن بیخ — بار تعییرو میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست — که‌نیارد بکار خلق شکست
برجهان شهریار اوست نه‌تو — صاحب اقتدار اوست نه‌تو
ده زاورنگ خسروی پشتش — خاتم ملك‌کن درانگشتش
ظلم یك‌کس کشیدن آسانست — ظلم‌جو چون دوشد فراوانست
نیز کزیك طرف رسد برمرد — بسپرد دفع آن تواندکرد
ورزهرسو سه‌و چهار بود — چاره یامرگ یافرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده‌زاده‌ام اما قرار مملکت برین وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو رامجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقعشود بموجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هرکس را دست ضبط وسیاست چنین بالا بود می‌شاید که همه زیردستان زیر دست او باشند

شاه غزنین چواقفی زعلوم — کرد تعیین باج خواهی روم
گفت بااوکه گرکنند سؤال — ازتوآن صاحبان جاه‌و جلال
که بود بنده زادهٔ محمود — این خیال ازکجاش روی نمود

توچه‌خواهی جواب ایشان گفت — وین غبار ازضمیر ایشان رفت
گفت‌شاها چواین سؤال ازتست — به که باشد جوابش ازتو درست
گفت بر گو که آری‌او بنده‌است — لیك ازین بندگی نه‌شرمنده‌است
زانکه دادش خدای آن شاهی — که کسی رازماه تاماهی
نرسد دست ظلم بگشادن — گوشمال فروتران دادن
ظلم کردن جزاو نیارد کس — چشمهٔ ظلم‌ازو تراود و بس
رومیان این سخن چوبشنفتند — بتعجب بیکدگر گفتند
که‌مر اورا رسد امیری‌ما — بهره جستن زباج گیری ما
برتر ازوی چو شهریاری نیست — باج‌او گردهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروی است‌و از دال ولام دل جهانیش درپی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکودر آید تادر نغزکاری پیشوایی باشد و درنیکو کرداری راهنمایی

اهل عالم نه ازپی خردند — بلکه بردین پادشاه خودند
همه‌آئین شاه خودگیرند — همه بردین شاه‌خود میرند
ای‌مباهی بدولت شاهی — وزقوانین ملك آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور — پی بسر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی‌که زیستن شاید — هرکه انسان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد — مگشای آن دری‌که دربندد
هرچه جز شرع‌و دین بهم برزن — دست دردامن پیمبرزن
راستست‌اوخوش آنکه‌راست‌شوی — داوری‌رو براه راست روی
همچواو شاه راستان گردی — درهمین شیوه داستان گردی
کج روان روی دره تونهند — وزکجی همچو راستان برهند

حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچکس بوی چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی گذر افکند گرد بستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان غیرت کارگاه رنگ رزان
دید یکجا که کرده از دیوار سر برون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر بروی آویخته زشوشهٔ زر
دردل خویشتن شمرد آنرا بامین خرد سپرد آنرا
او همیرفت و لشکر انبوه میرسیدش زپی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت ازراه درهمان شاخسار کرد نگاه
دید بر آن انارها برجای آمد از زین فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تادیری شکر گوی ایستاد تادیری
کای خداوند عدل عدل آموز درجهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشتهٔ سپهم را بر آن تو داشتهٔ
ورنه از ما گروه بس گستاخ دیر ماند این انارها برشاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

درزمان گذشته دهقانی گاو میراند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او برزمین شد فرو در آن تك و پو
آشکارا شد از زمین یك خم پر درونش زخوشهٔ گندم
خوشهایی چو دانهای گهر زر گرانش غلاف کرده ززر
دانهای بزرك رخشنده دیده را فیض نور بخشنده
حالی آنرا به پیش شاه رساند شاه او را بدید وحیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان قصهای نو وکهن دانان

باز پرسید کین که افزودست — حیرت ما کجاو کی بودست
کهنه پیریکه برحدود دویست — دور گردون نیافتش سرایست
گفت بود این بدور آن سلطان — که دوصاحب خرددرآن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید — آمد از رزخمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آکنده — شد خرنده بر فروشنده
که بیاخم خویش گرد آور — بهره برگیر از آن زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریده تست — بهره ازوی جزا زتو نیست درست
هردو زآن گفت گو بیا زردند — داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری — کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را باهم — گردشان زآن زروگهر خرم
هردو خصم آمدند باهم راست — وزمیان جنگ وداوری برخاست
پیر گفتاکه آن نه ازما بود — اثر عدل شاه والا بود
خاك از عدل او چوزر میشد — گشت ماخوشهٔ گهر میشد
ظلم شاهان زحد گذشت امروز — هست برما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه درخرمن — گندم ما نمیشود ارزن

در کلمهٔ عدل عین که چون برسر آمده است مفتوح است و دال
که چون دل دردرون قرار گرفته ساکن یعنی میباید که صاحب
عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت برحال رعایا مفتوح
بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از مظلومان درمرکز
عدل آرامیده و جنبش و اضطراب درآن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود — بر بد ونیك سر فراز بود
چشم او باز باشد ازچپ وراست — تاز عالم برون برد کم وکاست
هر که بپسند که او نه راست روست — دل وجانش بکج روی گرواست
همچو تیر کجش بیندازد — کیش خود را ازو بپردازد

نه که همچو کمان کشدسوی خویش سازدش جایگه بپهلوی خویش
باید او را دل حلیم چو کوه کش نگیرد زداد خواه ستوه
داد خواهی اگر زتنگدلی نسبت او کند بسنگدلی
نشود از حدیث او بی سنگ وز جفا گوییش بلند آهنگ
ورجهد از زبان او شرری که چو آتش کند درو اثری
گو درون را چو آب صافی کن و آتشش را بدای تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب زان فتد رو ز حشر درتب وتاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود راگرم ساخت و بسخنی دیگر نرم گردانید و بسراحد داد دهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود که شه تختگاه غزنین بود
پیر زالی زخطه باورد خط باور دیان برون آورد
که عوانی زخلعت دین عور چشم جانش زنور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را ساخت جاکلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز که عوان ملك او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال تافت گردن زامتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملك غزنین کرد شیوهٔ داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر کش نباشد ازآن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم مایهٔ قیل وقال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد ازحکم طبع سخت سخن که رو ازغصه خاك برسر کن
پیرزن گفت بادل صد چاك که رهی برسر ازچه ریزد خاك

خاك بهتر بفرق سلطانی
که ندارد نفاذ فرمانی

گرچه خوانند شاه و سلطانش
گوش ننهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش
شد پشیمان زسخت گویی خویش

بحلی خواست زو بصد خجلی
داد فرمان زبعد آن بحلی

که گروهی زرحم کردن تاب
سخت دل چو فرشتگان عذاب

گرم خویی کنند و دم سردی
در حق آن عوان باوردی

همچو دزدان کشند بردارش
بلکه همچون سگان بدیوارش

باچنین خواریش چوخون‌ریزند
آن مثالش بگردن آویزند

کانکه از حکم شاه سرتابد
پس جزاها بدین بتریابد

چون سیاست بدین قرار گرفت
ظلم جوی از میان کنار گرفت

نام ظالم خود از جهان گم باد
غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت باآنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یأس ست مبنی از آن معنیست که میباید که سیاست ظالم متضمن یأس کلی وی بود از ارتکاب ظالم

معدلت سیر تا جهان دارا
زیر حکمت سکندر و دارا

عالم از عدل تو پرآوازه
فضل وجودت برون زاندازه

عدل را زاد راه فرداکن
ظلم را همنشین عنقاکن

عدل خواهی که بر مزید شود
ظلم باید که ناپدید شود

چون بود شاه معدلت پیشه
واندرآن منقبت یك اندیشه

گوسپه را ز ظلم دار نگاه
زآنکه ظلم شه ست ظلم سپاه

گرگ چون دررمه روان باشد
جرم برگردن شبان باشد

ظلم شاخ ست بیخ آن ظالم
شاخ را بیخ پرورد دایم

گرفتد از تو شاخی در کم و کاست — بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن از نشیمن بود — تا توانی زرنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ — عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود — مجرمانرا چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند — فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی یك دو ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی — همچو زال جهان کهن‌سالی
روزی آمد زخنجر ستمی — بروی از یك دولشگری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد — روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر — برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار — گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید — بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت — که زگردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم — کمتر از صد بباندکی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم — داشمان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام — کرده شیرین دهان زمیوه بنام
بامن امسال گفت و گو کردند — وزمن انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری — تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینك چو پنجهٔ مزدور — زابله پر چو خوشهٔ انگور
چون زده دست مزد خود ستدم — پر شد از آرزویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان — رو نهادم بسوی فرزندان
یك دو بیداد گر زلشگر تو — در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند — سبدم زارزو تهی کردند

هیچکس را چو من ز طالع بد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگر خواران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست ‌‌‌‌‌‌‌‌ در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل وداد داشتهٔ ‌‌‌‌‌‌‌‌ ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست حد کسی ‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت بتارك سر تاج ‌‌‌‌‌‌‌‌ وز تو فردا اجل کند تاراج
بیك امروزت این سرور که چه ‌‌‌‌‌‌‌‌ در سر این نخود و غرور که چه
کنگر تاج تو چواره کشید ‌‌‌‌‌‌‌‌ از جهان بیخ عافیت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند ‌‌‌‌‌‌‌‌ سایهٔ ظلم برجهان افکند
خلقی از تاب مهر بی مایه ‌‌‌‌‌‌‌‌ باصد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌ گام زن درره ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ ‌‌‌‌‌‌‌‌ میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ظلم بیوه زنان ‌‌‌‌‌‌‌‌ مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوگان در فغان زمیوه بری ‌‌‌‌‌‌‌‌ تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد ‌‌‌‌‌‌‌‌ خصمت از اشك دوستان خندد
چشم بگشا چه عاقبت بینان ‌‌‌‌‌‌‌‌ بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست ‌‌‌‌‌‌‌‌ صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد وزار گریست ‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت باخود که این چه کارگریست
تف برین خسروی و شاهی ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ تف برین زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری ‌‌‌‌‌‌‌‌ شرم ما باد ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد ‌‌‌‌‌‌‌‌ ما خوش آباد و ملك نا آباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را ‌‌‌‌‌‌‌‌ وآن دوسر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ اززرو قلب زر توانگر کرد

داد بازر یکی رزش معمور	تا ز آن کودکان خورند انگور
کردش از عدل وجود خود خشنود	در جهان تا که بود از آن خوش بود

بخواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال	مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد	که زحال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز	حالتی داشتم عجب جانسوز
از سئوال مظالم مردم	دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد	در پلی سخت وسست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زآن بگردن من	صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل	داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای	رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم چنان بعدل عمر	که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد	تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد	کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زآن زکسر پشت نداد	شد موفق بفتح جمله بلاد
باچنین عدل چون محاسب گشت	بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش زظلم خالی نیست	نامش ازنعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم گم سپرد	حال فردای او چسان گذرد

حکایت غازان از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان	بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار	در رهش بر دهی فتاد گذار

بتعدی گرفت ناسرهٔ   از فقیری زگاه تو برهٔ
خواست از وی فقیر دهقان داد   بسیاست گریش فرمان داد
گفت با شه وزیر وزر اندوز   بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه   بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون   گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد   جان دهقان برای جو کاهد
ور زجو نیز دارمش معذور   بروی آرد زبهر گندم زور
ور جهد از سیاست گندم   طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو در در خانه   بایدش زآب کشت مردانه
کز در خانه چون ببام رسد   کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه   خرمن کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند   واندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن   شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست   جان ظالم فتاد درکم و کاست
علم نور عدل بر سر زد   سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت درمیایید و بریدن گوش آنکس که منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام   دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی زشهر سپاه   این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید   پای در کشت زار کس منهید
فی‌المثل هرکه خوشهٔ شکند   پر کاهی زخرمنی بکند
همچو خوشه بتیر دوزندش   خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب بسرش   بودی وراهبر بخیر وشرش
روزی از همرهی سلطان ماند   اسب در کشتزار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید   بسیاست گریش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر مانیست — بمنادی ماش پروانیست
بهر عبرت گرفتن که و مه — گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تاکشد ز احسان — پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری — پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد — بتماشای رز نظر میکرد
ناکه از پهلویش جنیبت جست — خوشهٔ غوره زتاك شکست
صاحب باغ برگرفت فغان — کای بر افتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست — جستی آزارم این چه دین داریست
میروم ای بدین خود دوله — تاکنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چونام شه بشنید — زهرهٔ او زبیم شه بدرید
کمری داشت بر میان اززر — گردش آویزه خوشهای گهر
دست زد و آن کمر روان بگشاد — پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشهٔ که شکست — بین که دادم چه خوشهات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور — باشد اینها زگوهر منثور
رگك جانم زتن کسیخته گیر — خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش — بسته بود از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند — نه حکیمان دوا توانستند
جزع بیقیاس ظاهر کرد — فزع بیشمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم — گفت کای خسروی ستوده شیم
کرزده حس یکی کم است ترا — دل چرا بستهٔ غم است ترا
اینهمه شور و اضطراب که چه — وینهمه ترك خوردو خواب که چه

شکر می کن کزانت دردی نیست　　برضمیرت زدرد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان　　جستی از دام کید غمازان
بردلت بس زنور صدق فروغ　　بسته شو گوره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد　　گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای‌دلت بدانش خوش　　وز تو روشن ضمیر دانش‌کش
نه مرا گوش بهر آن باید　　که بدان بانك مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ　　بشنوم صوت عودو نغمهٔ چنگ
رقص را دردرونه جای دهم　　بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار　　که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه　　داد خواهد زمن بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش　　بدهم همچو عادلان دادش
یاچو خیزد نفیر محتاجی　　دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را کنم زبخشش ساز　　ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بوایهٔ طبع وکام نفس گرفتاریست دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هوا پرست بود　　ملك ودین را ازان شکست بود
صولت ملك نی و عفت دین　　دامن از کار ملك گو در چین
دلش ازشاهدان ساده عذار　　در تمنای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم برکنار نهد　　بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفرست　　کز همه شاهدان جمیل ترست
نخل بالاش رمح تیز گذار　　برصف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه　　سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف　　سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل　　غازیان را بروز فتح دلیل

هر که بر طلعتش کشاد نظر / بست دیده زشاهدان دگر
الله الله کراست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صدکس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی وازهر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و برنیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تاسحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در خانه
هرکجا یافتی سخن گویی / که درو بودی ازخرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست / حال اوچیست کار او چونست
روز کارش بظلم میگذرد / یاره عدل و دادمی سپرد
دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که نجستی درو ازآن خبری
غرضش آنکه هرچه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن زسینهٔ خویش / بسرد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو درو کوشد / کش نبخشد بمفت و نفروشد
رسم نقصان ازآن بر اندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یك شبش ره فتاد از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت وصفت یك رنگ / همه در نور معرفت هم سنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند وگردن پست
گوش میداشت تاچه میگویند / راه رد یا قبول می‌پویند
یکی ازملك گوهری می سفت / یکی از دین حکایتی میگفت

گفته شد نکتهای گونا گون موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند کار های نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکوشاهی است خاصه وعام‌را نکو خواهی‌است
همت او بلند پرواز است با حریفان سفله ناساز است
لیك سودای لعبتان طراز باز میداردش ازآن پرواز
گر رود از سر این خیال اورا نکند نفس پایمال او را
بلکه از بندگیش سر تابد بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد همه گیتی مسخرش گردد
شه‌چوبر گوشش آن‌نفس بگذشت دردل‌خویش‌ازان‌هوس بگذشت
لوح خاطر زنقش شهوت شست کردبرخود لباس عفت جست
لاجرم شد بفرصتی اندك شه ره فتح و نصرتش مسلك
ملك هندوستان همه بگرفت شرق وغرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملك باقی راند نام او تابحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که از کنیز کی که بمحبت وی از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا داشت دلکش چونقش بر دیبا
یافت دردل بسوی او میلی بلکه بر گشت عافیت سیلی
عشق در دل چوشد قوی بنیاد رخنه در کار ملك و دین افتاد
یکشبی روی برزمین مالید بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان وزمین بندهٔ حکم توهم آن وهم این
کارم از دست رفت دستم گیر دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده از هواهای نفس آزاده
نیك از بدبدان شناختمی کار نیکان بآن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را بدوصد غم سپرد آن دل را

نقش اویم ز لوح دل بتراش
بل کش از لوح آب و گل بتراش

سر بسر کن زیان و سودش را
بعدم باز بر وجودش را

تا بتدبیر ملك پردازم
کار از کار ماندگان سازم

این بگفت وسرشك خونین ریخت
همچو جرعه بخاك راه آمیخت

گریه از صاحب دعا بی قیل
بر وجود اجابتست دلیل

بامدادان که پا بتخت نهاد
بازش آن بت بسینه رخت نهاد

عهد نوروز بود و فصل بهار
دامن گل بکف چو دامن یار

خیمه از حد شهر بیرون زد
سایبان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه بر لب جیحون
گستریده بساط سقلاطون

دست جانان بصد نشاط بدست
شاد وخرم بر آن بساط گذشت

آنچه اسباب کامرانی بود
و آنچه زآلات شادمانی بود

گرچه جا بر کنار دریا داشت
همه با یکدگر مهیا داشت

نیمروز آن که وقتشان خوش شد
دل سوی بحرشان عنان کش شد

زورقی چون هلال از زر ناب
جمع در وی نشاط را اسباب

پیش شاه و کنیزك آوردند
ماه و خور در هلال جا کردند

شد روان زورق از کنارهٔ شط
می برید آب را بسینه چو بط

داشت شاه از نشاط پردازی
همچو بر بط فکنده شهبازی

ناگهان موجی ازمیان برخاست
زآن دوزورق نشین فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرو
شد بمغرب دو آفتاب فرو

شه بحسرت کنیز را بگذاشت
بشنا ره بسوی شط برداشت

چون از آن لجه بر کنار رسید
اثری ز آن گزیده یار ندید

شد ز صدقی که بود در طلبش
باجابت قرین دعای شبش

تازه شد رسم پادشاهی او
با همه خلق نیکخواهی او

آری آنجا که حکم هشیاریست
عاشقی ضد مملکت داریست

افتد ازعشق ملك در کم وکاست
عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش — حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراش گر چواره — اره است آن بلی ولی دوسره
ناخراشیده خاطر تو نخست — کی بود دل خراشی از تو درست
ز آتشی کز غضب برافروزی — اولا خان ومان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد — ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است — که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش — تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست — وین سگی و ددی ز بیخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد — کی در آن تن دهد که دد باشد
نیش دندان خوك و پنجهٔ گرگ — بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست — پنجه و نیش را گناهی نیست
ز آدمی زاد چون کسی رنجه است — خوك بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدای — نه ز وسواس نفس بدفرمای
چون برای خدا بود خشمت — از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشم ست غیرت دین ست — وز در آفرین و تحسین ست
جنبش خشم چون ز نفس بدست — بالش دیو کاهش خردست
به کز آن دیو دل بپردازی — خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر — با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست — گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن — چیست وین سنگ را تراشیدن

قوم گفتند ما جوانانیم زور مندان پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

بود شاهی بفضل و دانش ورای راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده از ره عقل و دین نه‌لغزیده
لیك خشمش زحد فزون بودی زیر فرمان آن زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی شعله در خرمن زمانه زدی
زین‌سبب روزوشب پریشان بود هرچه میکرد ازآن‌پشیمان بود
خشم بانیك خواه یابد خواه از همه‌کس بدست خاصه زشاه
خشم کاید زشه کسانرا پیش آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام خشم این رنج خاص کشتن عام
خشم آن برسر زبان باشد خشم این درگزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا بر حکیمی بکارها دانا
گفت باو حکیم دانش کیش کای بدانش زشهر یاران پیش
چون زند شعلهٔ آتش غضبت سازد ازتاب خویش خشك لبت
باخود اندیشه کن که این عاجز نیست بیرون زملك من هرگز
گردن او همیشه بست منست زدن وکشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسان ست زنده‌چون گشته‌شد چه‌درمانست

بسفه در شدن بکار که چه دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدا دست از آن چون کشم زسستی را
شکر آنرا که پادشاه منم از بد و نیك کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش دست بر من بکینه‌خواهی خویش
به که بر حال او ببخشایم گردن او ز بند بگشایم
گر نبخشم سزایش از تقصیر چند روزی کنم در آن تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار دل نیاز اردم از آن آزار
هر سحر چون زخواب برخیزی پشتر ز آنکه باکس آمیزی
این سبق را بخود مکرر کن رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو بتدبر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم بند بر خشم خود به‌پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی کارش آورد رو ببهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش گوش باز کرده بر اهل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار بر گرفته زخلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد وعفو کردن نوشیروان آن گستاخی را از وی

بنگر این قصه راکه نوشردان روزی از باده‌خواست نوش‌روان
روشن اندیشگان پاك سرشت ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش مطربان بر سپهر برده خروش
ساقیی بر گرفت ساغر زر برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد زهیبت شاه خلعت شاه شد زباده تباه
خاطر شاه را بهم برزد آتش خشمش از درون سرزد
گفت خواهم چو باده‌خون تو ریخت همچو جرعه بخاك راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید و زوی امضای آن نداشت بعید

برگرفت از میان صراحی را ریخت بروی روان صراحی را
زد برو بانگ کای تباه سیر چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار از من این جرم خالی ازهنجار
وآن نبودآنچنان که بستیزی بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم تخت و تاجت بباده آلودم
تاچو درگشتنم براری تیغ کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار دامن عدل او زظلم غبار
شد مرا بادرون آشفته کردنی کرده گفتنی گفته
گو تهم شد برین دقیقه سخن بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای برآتشم زده آب طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود ازنخست بدکارت عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جودو کرم

پیش سوداییان تخت جلال نیست جز تاج جود راس المال
گرنه سرمایه تاج جود کنند کی زسودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن جودو احسان جهان‌جان روشن
پرتو برق هست تایکدم پرتو جود تا بود عالم
گرچه یك مرد درزمانه نماند وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاك ماند نامش کتابهٔ افلاك
هرچه داری ببخش و نام برآر به نکویی و نام نیك گذار
زآنکه زیر زمردین طارم نام نیکو بود حیات دوم

هرچه دادی نصیب آن باشد وآنچه نی حظ دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم ریخت در جیب زن هزار درم
چندروزی کزان گذشت حکیم خواست از زن حساب صرهٔ سیم
گفت هرجا که سایلی زد بانگ رفت در کار سایلان یك دانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت برفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند ازهمه‌ذخیرهٔ خویش کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود وعطا آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وآنچه از بهر خود نهادستی جای در جیب و کیسه دادستی
ز آن شود کار وارثی برواج یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست دست وروی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه پیر زالی فقیر و بی مایه
قامت کوز و کوزهٔ در دست چون‌وی‌از روزگار دیده‌شکست
نه ورا نایژه نه دسته بجای نه تهی کایستد بدان بر پای
خواست تا حیلهٔ بر انگیزد کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زآن‌حیلها که‌می‌انگیخت می‌فتاد آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید از مژه اشگ مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد خشم خلق و خدای بر ما باد
که بپهلوی ما فقیری را عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست که بدان روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش ببر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کودانند کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران گرد خود یکسر کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیرزن گشت بهره‌مند از وی کس نبرده بقصهٔ وی پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه زاد که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار بر جهان درفشانی و گوهر بار
خانهٔ از زمردین سقلاط چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست وپا بآن بردی منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید که جهان همچو او ادیب ندید
همچو در ماوکان گرانمایه همچو خورشید ومه سبک سایه
بود آسیب برد دی خورده سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو ازوی آن دیدند همچو گل از شگفت خندیدند
و او از آن کار خود سرافکنده نرکس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری زودتر گام سعی گفت آری
شب زسرما ستم کش آمده‌ام بامدادان بآتش آمده‌ام
تامگر اخگری بیندوزم خانهٔ خود بر آن برافروزم
شه چواز فاضل آن لطیفه شنید لعل ومنقل همه باو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمای دی شود کاری همچو دی زافتش نیازاری

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا — روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافلهٔ — دید اسیری بپای سلسلهٔ
پیشش آمد اسیر بهر گشاد — خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست — بروی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد — بند او را بپای خویش نهاد
ساخت از آن بند سخت آزادش — اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش — چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند — پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینه شاه — تاکند دست شاه از آن کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی — نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه‌اش هوسست — دولت شاهیش خزینه بس‌ست
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ — ز آنچه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند از آن معاذالله — که تواند خزینه داشت نگه
بخل نخلیست دخل آن همه خار — خار آن جان خستگان آزار
گر بخرمای او بری دندان — هست دندان شکن تر از سندان
فی‌المثل گر فشاندش مریم — ز آن نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش آن همه نیش — جگر خستگان زنوشش ریش
گر بیالایدت بشهد انگشت — سازدت خم ز بار منت پشت
بحیل بر در بخیل مرو — بعزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخر شعار — آن ذلیلی کند دلیلی عار
عار اگر میکشی از آنان کش — که بود فخر و عار از آنان خوش

نه بر ابروی آن گروه گره / نه پر آژنگ رویشان چو زره
بدهند وز شرم دادهٔ خویش / از فقیران سر افکنند به پیش
نه که هرجا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی / از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگزارد
لیکن از جود دست او بستست / رگ جانش ببخل پیوستست
گفت ختم رسل که دامن‌وجیب / کاشش آلوده بودی ازهمه عیب
و ز بخیلی نبودیش بسته / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی ثمرست / هر کجا جود عیبها هنرست

قصهٔ پسر یحیی برمکی وصفت بخل وی

داشت یحیای برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه‌گران
کانهمه سیم و زر چرا دادند / وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی / دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیدهٔ که مهرهٔ یشم / لعل و گوهر نمودیش درچشم
بخل کردی بباد در قولنج / گرچه جانش برآمدی زان‌رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی زوی بفدیهٔ جان / جان روان دادی وندادی نان
داشت میراث بندهٔ ز پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری بمو نزدیك / چون میانِ بتان همه باریك

بودی از بس گرسنگی خورده | چون خیالی نه زنده نی مرده
جامهٔ در برش سراسر چاك | در حرمان دیگرش هر چاك
بوالفضولی چوحال او را دید | خبر از خوان خواجه‌اش پرسید
گفت کورا شکسته‌خوانی هست | در فراخی بسی کم از کف دست
گردخوان صحن و کاسه‌اش بی آش | هریکی همچو دانه خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده | صحن ماکاسه زآن تراشیده
مگس از آش او شود محروم | گر نهد پشهٔ درآن خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه و بس | که نه پشه‌است آنزمان نه‌مگس
بعدازآن سوی جامه‌اش نگریست | گفت درجامه‌چاکت اینهمه‌چیست
گرچه برخوردنی نهٔ فیروز | باری این چاکهای جامه‌بدوز
گفت برسوزنی ندارم دست | که توان خرقهٔ بهم پیوست
خواجه‌ام را ز بصره تابغداد | گر بود پر زسوزن فولاد
پس زکنعان بیاید اسرائیل | همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو | چند روز او فتند در تك و دو
تاباآن جستجوی پی در پی | سوزنی عاریت کنند از وی
تازند بیخه درزی چالاك | آنچه بریوسف از قفاشد چاك
ندهد سوزن آن فرومایه | نکند شاد شان بدان وایه
بفسرد از توهم آن غرزن | که شود سوده ناکه آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه | زآن تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیریکه کار دنیی وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر | تازید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد | وین دگر کار ملك پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز | که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم | زده اندر عمل بعلم قدم

دست کشت ازل بعلم و ادب — شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین — فرعها فی السماء نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم — شاخ او میوه ریز در عالم
گر بلغزد شکستهٔ را پای — در ره دین زنفس بد فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد — عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون — پاز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد — زآن عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم — بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزنند — جز برای خدا نفس نزنند
هرچه گوید برای حق گوید — راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پرداز آن — بنشینند بقر بشاه نازان
بخوشامد زبان گشاده کند — مدد هرزه فتاده کند
دور دارد فعالشان زوبال — پاك سازد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش — ناورد از حرامها بازش
هرچه پیش آیدش چه تلخ چه شور — نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد — گردن خود بآسمان یازد
مگس است آن واین عوانان سگ — خون سگ چون غذاش اندررگ
گه گه از ترك هر هوا وهوس — سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ مگس هیچگاه کس نشود — قلب او غیر سگمگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم وفسق خود رابشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم — همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم
در پی کامها چه صبح چه شام — بشریعت روی همی زد گام
چارزن داشت لیك چون بنکاح — زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی — پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی — چند زن پیش او فرستادی

تاکشیدندیش بخاك و بخون آوریدندیش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی بحرم دار وی سپردندی
میرچون آمدی بگاه نشاط گستریدی ببزمگاه بساط
دخترك‌رابه پیش خود خواندی کفرها برزبان اوراندی
تاچوکافر شدی ازآن سخنان بنده‌اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام حیلهای ائمهٔ ایام
کردگارا بحق صاحب شرع که بلند است از و مناصب شرع
که رهان‌شرع را زحیله گران پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود ومعروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی گفت تا بقعهٔ کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند وان سخن را بیاد او دادند
گفت روکوکه محتسب امروز مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش و خرد بباد او را ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر که نیارد شناخت بام از در
همچنان ازشراب شب‌مست ست همچو پیمانه رفته از دست ست
در سیم روز آمد از وی خط که بعدلم نشسته بر لب شط
آمد اینك زموصل آب بآب کشتی پر زخیکهای شراب
می کنم راست نرخ و پیمانه می دهم عهد اهل میخانه
که بلی غیر می نیامیزند از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم بهر منزل بهر طرف تازم

بو که پیداکنم بنام شما منزلی لایق مقام شما
حاجئی چون شنید این کلمات قال یاکلب کل آت آت
لعنت حق بر احتسابت باد بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سر نوشت تو نیست هیچ منکرزروی زشت تو نیست
هرکجا باشی آمرو ناهی نکشد کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلگشا جایی است درمیانش چو دجله دریایی‌است
زیر خاکش بود بهشت نمای از مزارات اولیای خدای
روی شهرش زچون تو بی‌دینان فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه رفض و الحاد وزندقه است همه
دارم از دور آسمان گلهٔ که چرا از نزول زلزلهٔ
مردگان را نیاورد به برون زندگان را نیفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین باطن او فرو تر از سجین
پاك دینان در او بیاسایند کفر کیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه همچنانکه پادشاهانرا ازدانشمندی خوب گفتار نیك کردار ناچار است ازوزیر مشیر برعایت رعایا و عنایت بکافهٔ برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیرآنچنان گزیرش نیست هرکسی لیك دلپذیرش نیست
بوزیری کسی بود در خور کز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکو کاری نیك کردار و راست گفتاری
دلش ازحال دیو و دد آگاه دستش از مال نیك و بدکوتاه
با صغیران خورد غم پدری با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر سر این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است خاطر او بزیر بار خوش است

میکشد بار خلق بر در شاه — میشود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بارشه بضبط امور — تا نیفتد ز خلق برشه زور
نکند تیره عالم از توره — نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت گری نه پیچد سر — بر کفایت گران نه بندد در

حکایت آن بد سرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده وبجز یك طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بوی

ابن عباد آن بری ز عناد — یار عباد و سازکار عباد
نام او زیب نامهٔ کرم است — همچو اویی در ین گروه کم است
سوی او ساعیی زخبث سرشت — بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون — شد برون زین نشیمن واژون
وارث مال او زناکس و کس — طفلکی خرد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید — مال او هرچه هست برباید
شاید او نیز کاسهٔ لیسد — یا برین دوك رشتهٔ ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید — وین حروفش بپشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید — باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات ز من — باد پروردهٔ نبات حسن
مال او نیز باد روز بروز — در فزایش ز دولت فیروز
و آنکه اظهار این سعادت کرد — بهرما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی وکف ز درم — ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحت منجی از فضیحت و ملامت مفضی بسلامت

بشنوای خواجه این حکایت را — بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر زجنس آدمئی — با ملك در مقام محرمئی
گر قلم میزنی بدینسان زن — گوهر مکرمت ازین کان کن

ورنه بفکن قلم که از مشتت | باد با او فکنده انگشتت
روی نرم‌و دل درشت که چه | با درفش زمانه مشت که‌چه
چند برجاه‌و مال لرزیدن | چند وزرو وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی | کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی | ترك این کارو بار نگرفتی
پیش‌از آن‌دم‌که همچوسگ‌میری | در ره ظلم تیز تك میری
آدمی گردو از سگی باز آی | با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران | باتو هم آن کند که باد گران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب‌بن حسن شاهی | آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی | بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت | وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم‌آوران شکست از وی | صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد زخطهٔ شیراز | رقعهٔ پرده‌ای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه | بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای | ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را | یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه‌اگر سگ بگیردم دامن | که چه کین بودت اینهمه بامن
کاندرین قصه چون سخن‌راندی | آن عوان را بنام من خواندی
شاهش القصه‌پیش خویش نشاند | رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد اول کار | کرد آخر بآنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست | ناوك جان ستان گشاد زشست
هدف تیر خشم‌کرد او را | همچو سگ چار چشم کرد اورا
آری آن تیر ازو چوکرد گذر | شد گشاده برو دو چشم دگر

تا بآنها سزای خود بینند / کار بد را سزای بد بینند
حیف از آن دست شست و تیر و کمان / که چنان شه زجور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت / روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جان بادش / فضل حق راحت روان بادش

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان فلک پیما و منجمان ستاره شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی اینجاست / جنبش او زعالم بالاست
نیست روزی نبرد ما و شبی / کش نباشد زآسمان سببی
بی سبب زآسمان نتابد نور / بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش / چرخ پیما بفکر دور اندیش
زاختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هریکی جدا اثری / کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون
زیر احکام سعد و نحس شناس / زآن بامید جفت زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آرد / وین خلل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در بزم و رزم و گشت و شکار / اختیارات وقتشان در کار
زآن کز آسیبشان فتد بمثل / در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن اند و ایشان دل / کار برتن زدل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاح ست تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه / بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست / همچو الهام و وحی بی کم و کاست

که جهد از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد / صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند / رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام‌الملك و منجم موصلی

بود در دولت نظام‌الملك / آن فلك بحر فضل اورا فلك
موصلی نسبتی به نیشابور / بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شیب / متصل در کمانش سهم‌الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی / تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه / در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد / روی در عالم سرور آورد
خواست روزی زخواجه اذن و نهاد / در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت / کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من / یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه / رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود / صدفت بر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت / چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشگفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زآن خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان

وقفها کرد و وقف نامه نوشت　　تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگانرا زبندکرد آزاد　　ساخت را زاد نامها شان شاد
کرد ادا آنقدر که وامش بود　　وام داران شدند ازو خشنود
بوصایا زبان درازی کرد　　بس کسانرا که کار سازی کرد
دست از کارو بار دنیی بست　　دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعتی بیباك　　لوح جانشان زلوح ایمان پاك
کرد جا در حظیرهٔ شهدا　　روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برأی وی منوطست ومعالجهٔ مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کار گزار　　تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای　　یارئی خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت　　شرط باشد درستئی آلت
اول آلت درست میباید　　تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر　　نتراشد بگزلك تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش　　خوش نیاید بچشم کس رقمش
تانه گزلك زصنعت سکاك　　شود از کندی و درشتی پاك
کی قلم را توان تراشیدن　　روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست　　کارهای دلت باوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس　　کش زآفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز　　صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلال افتد　　منحرف گشته زاعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل　　انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای　　سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل گرده آنرا ز آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری خاطری زو ندیده آزاری
باهمه بذله‌گوی و خندان روی باهمه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چین زسنگدلی نه گره برجبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران خنده اش راحت جگر خواران
مترقب لقای یزدان را مترصد رضای رضوان را
دست او درسبب چواهل حجاب دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده‌است که میبایستی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطلبی گفتی این نکته بازکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه آشنا را رهین بیگانه
گرچه برطب چو علمهای دگر نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون دیگران درو کافیست اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق درو که پیش آید که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی که خفیات ازآن شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانیست بلکه فیضی زفضل رحمانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوك سامانی داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو هم دم در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت‌وگوی‌خلق‌خلاص بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی نامهٔ محرمان در آنجا طی

ناگه آمد کنیزکی چون ماه
خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه

تا نهد خوان خوردنی بزمین
ریخت خلطی به پشت او رنگین

الف قامتش چو دال بماند
خم چو پیران دیرسال بماند

کرد چندانکه زور راست نشد
پشت او آنچنانکه خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم
کای شفا بخش هر مزاج سقیم

هم درین دم گشای دست علاج
وارهانش ازین فساد مزاج

ماند حیران حکیم چون اسباب
بود بهر علاج او نایاب

دست زد معجرش زفرق کشید
جامه‌اش را زپیش و پس بدرید

از زهارش کشید بند ازار
کرد بیرون زپای او شلوار

غرقه شد زان خجالت اندر خوی
خلط بگداخت در مفاصل وی

قامت خود چو سر و بستان راست
کرد آزاد از زمین برخاست

در طبیبی چو نیك ماهر بود
پیش او سر کار ظاهر بود

چون بماند از علاج جسمانی
دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا
آن بکنه اصول طب بینا

زال بویه یکی ستوده خصال
شد زما خولیا پریشان حال

بانگ میزد که کم بود در ده
هیچ کاوی بسان من فربه

آش پزگر پزد هریسه زمن
گردِدش گنج سیم کیسه زمن

زود باشید حلق من ببرید
بدکان هریسه پز سپرید

صبح تاشام حال او این بود
با حریفان مقال او این بود

نگذشتی ز روز و شب دانگی
که چو گاوان نبودیش بانگی

که بزودی بکارد یاخنجر
بکشیدم که میشوم لاغر

تا بجایی رسید کو نه غذا
خوردی از دست هیچکس نه دوا

اهل طب راه عجز بسپردند استعانت ببو علی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه مژده گویان که با مداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده زو گرانیها کرد اظهار شاد مانیها
با مدادان که بوعلی برخاست شدسوی منزلش که گاو کجاست
آمد وخفت در میان سرای که منم گاو هان وهان پیش آی
بوعلی دست پاش سخت ببست کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغرست هنوز مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید یکزمانش گرسنه مپسندید
تاچو فربه شود برانم تیغ نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش زبند بگشادند خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا همه را خورد بی خلاف ابا
تاچو گاوان ازآن شود فربه شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدوقسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعرچه بود نوای مرغ خرد شعر چه بود مثال ملك ابد
میشود قدر مرغ ازو روشن که بگلخن درست یا گلشن
می سراید زگلشن ملکوت میکشد زآن حریم قوت و قوت
مستمع راز فتحباب فتوح میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا وهوس میزنند دم ز دود ناك نفس
سامعانرا زذکر لابه ولاغ محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ معنیش باهم این دقیق و لطیف آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریك معنی او کثیف و لفظ رکیك

نرود از بروت او بالا ‌‌‌ پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال ‌‌‌ از عقود لآلا مالا مال
نشود آب او حجاب گهر ‌‌‌ بلکه گردد زآب تازه و تر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده ‌‌‌ که درو قعر آب ننموده
نتوانی درو گهر جستن ‌‌‌ بل کزو دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریك ‌‌‌ ره بمعنی زلفظ او باریك
تا بفکرت درون نرنجانی ‌‌‌ نکنی فهم آن بآسانی

اشارت ببعضی از شعرای ما تقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند ونام ایشان بواسطهٔ مدیح آنان بر صحیفهٔ روزگار بماند

حبذا شاعران مدحت سنج ‌‌‌ برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان زجنبش اقلام ‌‌‌ ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده ‌‌‌ نامشان زنده ایست پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی ‌‌‌ مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر میرفت ‌‌‌ نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای هیچو درش ‌‌‌ بود در بارچار صد شترش
چو شتر زین رباط بیرون راند ‌‌‌ برزمین غیر شعر هیچ نماند
نام اورا که میبرند امروز ‌‌‌ هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را ‌‌‌ نیك کاران و نیك نامان را
زنده ازنظم خویش میدارد ‌‌‌ وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاك ‌‌‌ کم چو او پی فتد زعنصر خاك
گوهر سلك چار عنصر بود ‌‌‌ گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودگی آنچه زآل‌سامان یافت ‌‌‌ او ز محمود بیشتر زآن یافت
صله اش ساز برگ خشنودی ‌‌‌ صله کش پیلهای محمودی
مشك مدحش بآب شعر سرشت ‌‌‌ کاخ اقبال را کتابه نوشت

صدره از جای رفت کاخ و سرای ماند جاوید آن کتابه بجای
وآن معزی که خاص سنجر بود در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار پر گوهر گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز کردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت وین گرانمایه در بوصفش سفت
که دل ار بحر و دست کان باشد دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشك و کان بزلزله ریخت وآن در از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی بهر تاج آوران شروانی
گر چه دارد زنغز گفتاری مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان زدینارش نیست جز نقدهای گفتارش
رفت سعدی و دم زیکرنگی زدن او بسعدبن زنگی
به زسعد و سرای و ایوانش نام سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان که زدام او فتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند از دو بهرام شاه یاد آرند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای کرده نه کرسئی فلك ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش گردد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون زچاپلوسئی او جز حدیث رکاب بوسئی او
از کمال گروه ساعدیان نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد مدح گوی اویس با دلشاد
بر زبان آنچه مانده زیشانست چند بیتی زنظم سلمانست
ای بس ایوان برکشیده بچرخ وی بسا قصر سر کشیده بچرخ
که بر افراختند تاج وران یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچ گه چو بر گذرند جمع آیندگان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس　　بشناشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی　　خیزو چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر　　قصریان بند در سلاسل قهر
زآن بناها نمانده است آثار　　جز کتابه بدفتر اشعار
وآن عمارات رانه سر نه بن‌ست　　آنچه باقیست‌زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن　　نیست بهتر زنظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود　　بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار　　که نماید گشادنش دشوار
ناگه از شیوهٔ سخن رانی　　نهد آن کار رو بآسانی

گشادن عنصری بیك دو بیت گرهی راکه از بریدن زلف ایاز بردل محمود افتاده بود وآن دو بیت اینست

گر عیب‌سر زلف بت‌از کاستن‌است　　چوجای بغم نشستن‌وخاستنست
وقت‌طرب‌و نشاط‌و می‌خواستنست　　کآرایش سرو هم زپیراستنست

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز　　از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی زآسمان امید　　سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی　　کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفا کیشان　　طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست　　صف شیران ازو گرفته شگست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ　　دولبش با سرشك او یکرنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم　　سیبی از میوه زار باغ نعیم
برلبش همچو خضر تازه نبات　　آمده تر برون زآب حیات

متناسب زفرق تا بقدم / متواضع زشاه تا بحشم
هم ادب هم جمال باهم داشت / آنچه بیرون ازین بود کم‌داشت
در ادای حقوق خدمت شاه / ننشستی زپای بیگه‌و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش / وز جمال و ادب فریفته اش
یکشبی شه ببزم باده نشست / یافت تأثیر باده بروی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل / شوق‌و صلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بنا گوشش / سر نگون سر نهاده بردوشش
بند در بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری / بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد / شیوهٔ کافری زسر گیرد
عصمتش بانگ زد که‌هان محمود / سایه ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کار / تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کن لطف هرچه بادا باد
قطع کن این کمند مشکین را / ور نه برباد میدهم دین را
گفت ایازاز کجا برم ایشاه / تا که باشد بموجب دلخواه
گفت‌ازنیمه زآنکه‌نیمه شب‌ست / که گذشته ازین شب طرب‌ست
سازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این‌سخن زشاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه دادو به پیش شاه نهاد / شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان درو زرو گوهر / بهر فرمان شنیدنش برسر
که دگر پیش آن شه والا / نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید / هرکس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی‌و خواب / سر ببالین نهاد مست‌و خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست
با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد
روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست
همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش
که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز
روی بر تافتم ز عمر دراز
روز بگذشت او قرار نیافت
هیچکس زاهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند
منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای
که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاد دهی
رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور
گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز
که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملك تو در
هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی
برد از سرو تازه برشاخی
باغبان سرو را چو پیراید
جز به پیراستن نیاراید
یکدو بیتی هم اندرین معنی
کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش
برگرفتند بانگ نوشا نوش
وقت شه زآن ترانه خرم شد
ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند
عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که گوهر آوردند
دهنش را سه بار پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در
ساختش از سه بار جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش زدهان
مانده این سفته در بگوش جهان
آنچه باقی اگر چه خاك درست
به زفانی اگر چه گنج زرست

مقاولهٔ شاعر مادح باخواجهٔ ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح
که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد
هر دو را ز آن نقار کار افتاد

گفت خواجه که شرم باد ترا — زآنچه گویی نماند یاد ترا
وآنهمه زر که‌عاری از همه عیب — بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی — زین سخن راه راست می‌پویی
لیك ز آن غافلی که من کردم — که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال — و ز مدیح تو نامهاش ببال
تو نشسته درون دروازه — کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست — که از آن یکدرم‌نمانده بجاست
آن رفیق هزار قافله رفت — وین ز راه شکم بمزبله رفت
ز آن فروزد سخن گذارچراغ — زین بسوزد برهگذار دماغ
ز آن بسر تاج افتخارت ماند — زین بفرقم غبار غارت ماند
هریکی را ذخیره چیست به بین — با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارفی از لباس ذل وطمع عاری

عارفی بود در زمین هری — نام او سکهٔ نگین هری
همتش دست در خدای زده — بر همه خلق پشت وپای زده
یکی از سفلگان بازاری — نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد — زآن ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی — خوان کشیدی و سفره آوردی
لیك‌چون سفله بودوطبع پرست — بود آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش — ریگی آمد بزیر دندانش
آن همه خدمت و ارادت او — گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن ریك بود سنگ فسان — کرد ازآن سنگ تیز تیغ زبان
لطف‌واحسان خود شمار گرفت — هریکی را نه صد هزار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم / یا فلان شب چه خدمتت کردم
زآن مزعفر برنجها که ز قند / داشت شیرینیش بجان پیوند
ز آن حلاو ای شکر و بادام / لب و دندان از آن رسیده بکام
ز آن ترش آشهای صفرا کش / برده طبعش ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت / می شنیدم که زیر لب میگفت
که دوسه ساله دیك‌شویهٔ خویش / که بمیل دل دو رویهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون / کرد در یك طغار جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من / برسرو روی وریش و سبلت من
این چه آلودگی است کامد پیش / زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش
بهمه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاص از این
هیچکس آشنای سفله مباد / منت آش و نان او مگشاد
خون دل به ز دیده پالودن / که ز پالوده اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری بازآی / با خموشی ز شعر دمساز آی
شعر شعر خیال بافتن است / بهر آن شعر موشکافتن است
بعبث شغل موشکافی چند / شعرگویی و شعربافی چند
گر چو استاد کارگر همه سال / شعربافی کنی بدین منوال
نکند با تو پیش ازین ایام / کت ببافندگی برآرد نام
نیست از نام ننگ رنگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا
هست همت چومغز و کارچو پوست / کار هرکس بقدر همت اوست
نه‌چه گفتم‌چه‌جای‌این‌سخن‌است / رأی دانا و رای این سخنست
کار فرخنده گشته از فرهنگ / کار گر را در و چه تهمت ننگ
همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیر نساج را ز نساجی

کار کاید ز کارخانهٔ خیر در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دو نان بنغز گفتاری خرده دانرا بود نگونساری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور مدت قطع آن سنین وشهور
مخلصی را بتنگنای خمول بسته برخود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم
نه ز نثرش لالی منثور دیده درنامهٔ دعا مسطور
بکری مند تحفه یاد کند بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدره زرناب و آن هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بیشمار بدر درو اخترانی بلند قدر درو
بدرتد وير و آفتاب درخش لونشان طبع را مسرت بخش
بر نصاب کواکب مرصود گر شود کسروی ز وی مفقود
عدد اخترانش بی شتلم از اصول عدد دوازدهم
لعبتانند جمله زرد لباس بد و رویی بشهر روی شناس
روی سایند اکر بسنگ سیاه زآن شود تابناك سنگ چوماه
رسته هریك زداغ آتش و دود آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید بفقیران نیکخواه رسید
کف جودویش مضاعف ساخت بحررا شرمسارز آن کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذهبست که ز بختش رسیده این لقبست
پایهٔ دارد آنچنان عالی که هلال آمدش بخلخالی
پای همت کشید ازین خلخال کافسری بایدم کزان مثقال
زآن زری کامد از خزنیهٔ شاه با خردمند قاصدی همراه
تاکنم ز آن به نیروی امید افسر سر فرازی جاوید
گرچه ز آنجاکه هست مایهٔ فقر که مبادا ز دال سایهٔ فقر

همه ملك جهان حقیر بود
ز آنکه آخر فنا پذیر بود
لیك از آنجا که تحفهٔ شاهی است
یاد کرد کمین هواخواهی است
برق نورست ز آسمان بلند
بزمینی فرود قدر نژند
قدر آنرا قیاس نتوان کرد
جز ز شکرش اساس نتوان کرد
بادهانی زقیل و قال خموش
میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود
بلکه اهل خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول
گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت
تا بود قول آشکار و نهفت
گوش دهر از دعای شه پر باد
داعیانرا بآن تفاخر باد
هر دعا را بقای آن مضمون
بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده
همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی و الجود

اورنگ دوم

مثنوی سلامان

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بیادت تازه جان عاشقان   زآب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایهٔ   خوبرویان را شده سرمایهٔ
عاشقان افتادهٔ آن سایه‌اند   مانده درسودا ازآن سرمایه‌اند
تا ز لیلی سر حسنش سر نزد   عشق او آتش بمجنون درنزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر   آن دوعاشق رانشد پرخون جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار   دیدهٔ وامق نشد سیمیاب بار
گفت گوی حسن ازتست وبس   عاشق و معشوق نبودجز تو کس
ای بپیشت حسن خوبان پردهٔ   تو بپرده روی پنهان کردهٔ
پرده را ازحسن خود پروردگی   میدهی زآن دل برو چون پردگی
بسکه روی خوب توباپرده ساخت   پرده را ازروی تو نتوان شناخت
تابکی در پرده باشی عشوه‌ساز   عالمی با نقش پرده عشقباز
وقت شد کین پرده بگشائی زپیش   خالی از پرده‌نمائی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی   فارغ از تمیز ونیك بدکنی
عاشقی باشم بتو افروخته   دیده را از دیگران بردوخته
ای در اطوار حقایق سیر تو   نیست در کار خلایق غیر تو
گرچه باشم ناظر از هر منظری   جز تو در عالم نه بینم دیگری
جلوه‌گر در صورت عالم تویی   خرده دان در کسوت عالم تویی
در حریم تودویی را بار نیست   گفت گوی اندك بسیار نیست

از دویی خواهم که یکتایم کنی — در مقامات یکی جایم کنی
تاچو آن ساده رمیده از دویی — این منم گویم خدایا یا تویی
گر منم این علم‌قدرت از کجاست — ورتویی‌این‌عجزوسستی‌از که‌خواست

حکایت آن ساده که در انبوهی شهر کدویی برپای خود بست تاخود راگم نکند

سادهٔ ز آشوب گردشهای دهر — کرداز صحراودشت آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش — آمده زانبوهی مردم بجوش
بیقراران جهان در هر مقر — در تك و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی‌را از برون عزم درون — وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال — واندگر سوی یمین جنبش‌سگال
ساده مسکین چودیدین کارو بار — از میانه کرد جا از یك کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم — جای آن دارد که‌خود راگم کنم
یك نشانه بهر خود ناکرده ساز — خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یك کدو بودش بدست — آن کدو بهر نشان بر پای بست
تاچو خودراگم کند درشهروکوه — بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز او دانست زود — در پیش افتاد تا جای غنود
آن کدو را حالی از او باز کرد — برتن خود بست خواب آغاز کرد
ساده چون بیدار شد دید آن‌کدو — بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ‌بروی‌زدکه‌خیزای‌سست‌کیش — کزتوحیران‌مانده‌ام در کارخویش
این منم یا تو نمیدانم درست — گرمنم چون‌این کدو برپای تست
ور تویی این من کجایم کیستم — در شماری می نیارم چیستم
ای خدا آن خام بی سرمایه‌ام — از همه خامان فروتر مایه‌ام
ده بفضلت رونقی این مرد را — کن ز لطف خود دوا این درد را

تا ز هر آلایشی صافی شود		اهل دل را شربت شافی شود
جامی آسا یك بیك را شادکام		خم خم ار نبود رسانم جام جام
ور بمن این مکرمت باشد بدیع		خواجهٔ کونین را آرم شفیع

نعت خواجهٔ که طوق بندگیش ربقهٔ گردن سربلندانست وداغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجهٔ کش خیل شاهان بنده‌اند		حلقهٔ حکمش بگوش افکنده‌اند
مقبلانرا قبلهٔ جان روی اوست		کعبهٔ امید خاك کوی اوست
کویش آمد کعبهٔ هرمجرمی		کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آمد چشمهای پر نم است		آبروی عارفان زآن زمزم‌است
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش		نالهٔ گردونچهای زمزمش
کعبهٔ بی وی از بتان پرسنگ بود		بر خدا جویان گویی تنگ بود
سعی او از بیخ و بن بر کندشان		در بیابان عدم افکندشان
شارع دین پاك گشت ازسنگلاخ		بر خداجویان شدآن‌میدان‌فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکام		عالی از یمن قدومش آنمقام
بر حجر نام یمین الله نهاد		بریمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم دادست برروی زمین		هیچکس را دست بوسی اینچنین
مروه‌را رو در صفا بود از ازل		سعی او مشکور در سهل وجبل
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست		جمله عالی‌مفلس‌اندوخواجه‌اوست
طعمه از خوان عطایش میخوریم		زله از بذل نوایش میبریم
خلقی از کم‌طاعتی درخشك سال		از کفش دارند امید نوال
هر که‌چیند ریزه زین‌خوان کرم		از گزند قحط سال او را چه غم

حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنگسال بیباك بود ولا ابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت … کز فزع هر کس بنیل انداخت رخت
چون بسوی نان رهی نشناختند … نقد هستی را در آب انداختند
بود جانی قیمت هر تای نان … نان همی گفتند و می‌دادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید … کو بفخر و ناز دامن می‌کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته … نی زکم خواری مهٔ آسا کاسته
تازه روی و خنده‌ناك و شاد کام … هر طرف چون شاخ خرم ازخرام
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز … چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم … تو چرایی اینچنین فارغ زغم
گفت برسر خواجهٔ دارم کریم … هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است … نام قحط ازخان‌ومان او گم است
چون نباشم خرم و شاد اینچنین … وز گزند قحط آزاد اینچنین
در خم این گنبد عالی اساس … چیست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم … بر کرمهای جهاندار کریم

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء والمساکین خلدالله تعالی سلطانه وعلی امره وشأنه

آن کرم خاصهٔ که حکمش شامل است … وان وجود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظل اله … خلق را ظل آله آمد پناه
هرچه ذات شخص از آن سرمایه است … پیش دانا مثل آن در سایه است
هست از آنرو سایه عین سایه دار … هان و هان تا ننگری در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است … وز صفات ذات او پر مایه است

هرچه در ذاتش نهان‌ست از صفات — باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامکار — میشود فر الهی آشکار
ور بدین دعوی ترا باید گواه — رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریار کان یساریم یمین — عرصهٔ ملك جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست — با علوش ذروهٔ افلاك پست
ملك هستی فسحت میدان او — گوی گردون در خم چوگان او
خاك نعل مرکبش بوسد هلال — پشت کوز آن برینمعنی است دال
بر سر این تارم دور از گزند — قدر او زین خاك بوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد — جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عقل — حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم — کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد زحسن خلق مشهور زمن — هست میراث وی این خلق حسن
والدش مرکب بدار الخلد راند — ازوی این خلق حسن میراث ماند
پایهٔ از تخت او چرخ کبود — تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس زسجده سر نتافت — هرکه سر برتافت از وی سر نیافت
سروری سر خاك راهش کردنست — آبرو رو در رهش آوردنست
هرکرا سر در ره او خاك شد — خاك او تاج سر افلاك شد
هرکرا خاك درش داد آبروی — شد هر آب‌رو بچشمش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها — یابم از مداحیش اقبالها
لیك کوته میکنم این باب را — مختصر میسازم این اطناب را
جرم خورشید از افق گشته بلند — عالمی از پرتو او بهره مند
نیست حد ذرهٔ بیدست و پای — تا بمدح او شود دستان سرای
مدح او گفتن نه حد هرکس است — نام او گفتن همین مدحش بس‌است

حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد و نامهٔ مختصر پیش شاه آورد

شاعری شد پیش شاه نامور کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
در مدیحت تازه شعری گفته ام گوهری روشن چو شعری سفته ام
گرچه خلقی در مدحت سفته اند اینچنین مدحی ترا کم گفته اند
نامهٔ آنگه بدست شاه داد کرده نام شاه و بس در آن سواد
شاه گفتش ای تهی از عقل و هوش به که باشی از چنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی بملك و عدل وصفم کردهٔ نی حدیث تخت و تاج آوردهٔ
دور ازین او صاف چون نامم بری آن نباشد شیوهٔ مدح آوری
گفت شاهاتو بدین فرخنده نام یافتی شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود جز بدین اوصاف ذهنش کی شود
چون بود نامت بدین اوصاف دال دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست مدح تو گر خوانم این را دور نیست

اظهار عجز در استیفای ثنا کردن و دست تضرع بادای دعاء بر آوردن

شاه را فضل و هنر بیحد بود عد آن کی طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز نعرهٔ اقرار بردارم بعجز
پیش ارباب ذکا اینست دین سر لااحصی ثنا اینست این
چون ثنایش را نمی‌آرم شمار به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعایی کاید از هر سست رای مقتصر بر عز و جاه این سرای
بل دعایی چون دعای اهل دل بر کرمهای الهی مشتمل

هم نشاط کامرانی آورد — هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند — دولت دینداریش آیین کند
شغل او بر موجب فرمان شود — تخم دولتهای جاویدان شود
تا بود این طارم نیلوفری — جلوه گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد — خاطرش زاسرار دین آگاه باد
بادش از فضل ازل هردم مدد — تا شود شایستهٔ ملك ابد
نیك خواهانش زهر آفت سلیم — بر طریق نیکخواهی مستقیم

انتقال اینمدح گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والی ملک جاه و جمال و یوسف مصر فضل و افضال اعزالله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

نیکخواهی خاصه کورا یاوراست — گشته پیدا باری ازیك گوهرست
کرده جا در سایهٔ اقبال او — سایه وار افتاده در دنبال او
هر کجا آن آفتاب این سایه است — هر کجا آن پیشوا این وایه است
گرچه بر مهدخلافت زاده است — برخلافش یکقدم ننهاده است
والئی مصر جلال احتشام — بود ازآن رو یوسفش کردند نام
رشك یوسف طلعت زیبای او — چون زلیخا عالمی شیدای او
هر که می آرد رخش را در نظر — میزند گلبانگ ماهذا بشر
گرچه هست اویك برادر شاه را — هست باصد جان برابر شاه را
آمد آن شه را برادر یارهم — در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن ساده مرد — کای بدانش نزد هر آزاده فرد
بازکن زین نکتهٔ پوشیده پوست — که برادر به بود یا یار دوست
گفت نبود پیش دانا هیچ چیز — زآن برادر به که باشد یار نیز
برسر گردون خدا یا ماه و سال — تا فراق فرقدان باشد محال
این دو اختر را بهم تابنده دار — بر سریر مکرمت پاینده دار

در صفت ضعف و پیری و سد باب منفعت گیری از مشاعر و قوی و جوارح و اعضاء

عمرها شد تا درین کاخ کهن — تار نظم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوایی میزنم — دم زدیرین ماجرایی میزنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد — کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز — هر شبی در ساز عودم تا بروز
عود ناساز است و کرده روزگار — دست مطرب را ز پیری رعشه دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود — لحن این مطرب بقانون چون بود
وقت شد این عودرا خوش بشکنم — بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را آتش زدن — خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام — عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
عقل دین را تقویت دادن بهست — زآنکه این تن روی در سستی نه است
رخنها در رستهٔ دندان فتاد — کی توان برخوردنی دندان نهاد
خوردنم میباید اکنون طفل سان — نان خاییده بدندان کسان
قامتم شد کوز و ماندم سر به پیش — گشته‌ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاکست و من طفل رضیع — میل مادر نیست از طفل بدیع
زود باشد کارمیده ز اضطراب — در کنار مادر افتم من بخواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار — از فرنگی شیشه ناگشته چهار
دردما نا گشته همزانوی من — شد پس زانونشستن خوی من
پای من درخاستن باشد زبون — تا نگردم ساعد تن را ستون
این خللها مقتضای پیریست — وای آنکو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج — نیست مقدور طبیب آنرا علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رفت واز وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد بچهل واپس روی

کرد پیری عمر وی هشتاد سال — از حکیمی حال ضعف خود سؤال
هم قواطع از بریدن کند گشت — هم طواحن ز آرد کردن در گذشت
گفت دندانم ز خوردن گشت سست — ناید از وی شغل خاییدن درست
چون نگردد لقمه نرمی در دهان — هضم آن بر معده می آید گران
هضم بر معده چو باشد نا تمام — قوت اعضا چسان بخشد طعام
منتی باشد ز تو بر جان من — گر بری سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم — کای دلت از محنت پیری دونیم
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال — جز جوانی نیست و آن باشد محال
رستهٔ دندان تو گردد قوی — گر ازین هشتاد و چهل واپس روی
لیك چون واپس شدن مقدور نیست — گر باین سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدایی بخشدت — از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست — راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم فهم سخن دانی نماند — بر لبم حرف سخن رانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم — پا بدامان فراموشی کشم
نسبتی دارد بحال من قوی — این دو بیت از مثنوی مولوی
(کیف یأتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضعفت اصول العافیه)
(قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من)
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست — جمله دلها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانهٔ خود آگهی — به که داری خانهٔ او را تهی

تاچو بیند دور از و بیگانه را — جلوه گاه خود کند آن خانه را
هر کرا باشد ز دانش بهره مند — غیر از ین معنی کجا افتد پسند
لیك شاهان نیز او را سایه‌اند — از صفات و ذات او پرمایه‌اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست — فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
لاجرم بادعوی تقصیر من — مدحت شه شد گریبان گیر من
لیك مدحش را درین دیرینه کاخ — بود در بایست میدانی فراخ
میکنم میدان اوزین مثنوی — میدهم آیین مدحش را نوی
ورنه بودم مثنویها ساخته — خاطر از امثالشان پرداخته
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست — مظهر آیات ولطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته — باشم اندر ذکر او آویخته
در ثنایش نغز گفتاری کنم — در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربش بدست — بایدم در گفت و گوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده برتختهٔ ریك رمالان رقمی میزد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته از برای کیست گفت این نام لیلی است که بنوشتن آن می نازم چون او بد نیست

دید مجنون را یکی صحرا نورد — در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریك زانگشتان قلم — میزند حرفی بدست خود رقم
گفت ای مفتون شیدا چیست این — می نویسی نامه سوای کیست این
هرچه خواهی در سوادش رنج برد — تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح ریك باقی ماندش — تا کسی دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی میدهم — خاطر خود را تسلی میدهم

می نویسم نامش اول و از قفا — می نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی ازو دردست من — زآن بلندی یافت قدر پست من
ناچشیده جرعهٔ از جام او — عشق بازی می کنم با نام او

گفتار در موفق شدن خلافت پناهی باجتناب از بعض مناهی وفقه الله سبحانه التقوی و المغفرة فی الدنیا والاخره

حبذاشاهی که در عهد شباب — شد زتوبه همچو پیران بهره یاب
گرچه از باده لب آلوداو نخست — زآن بآب توبه آخر لب بشست
جام می با آنهمه آب طرب — ماند دور از مجلس اوخشك لب
خم گرفته معده خالی از حرام — گوشهٔ چون زاهدان نیکنام
گشته محروم از حریم بزم او — دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی زوصراحی سرفراز — مانده زآن باگردن خردست باز
کی برد پیمانه سوی باده پی — باد پیمانیست زین پس کار وی
جمله حیوانات راچشم است و گوش — خاص انسان باشد پس عقل وهوش
دشمن هوش است می ای هوشمند — دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار — نیم جوهوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد — تا خرد آن نیم جوهوش وخرد
نی که گیردیکدو جرعه می بکف — نقد دانش را کند یکسر تلف
یا نهد از حد دانائی برون — رخت خویش آرد بسرحدجنون
عمرها می خوردی و بیخود شدی — بندهٔ فرمان نیك و بد شدی
زآنهمه می خواری و خرم دلی — حاصل توچیست جز بی حاصلی
آنچنان صدسال دیگر گرخوری — پی بچیزی غیر ازین مشکل بری
عیش بارین راکه کردی میشناس — سال دیگر را بر آن میکن قیاس

حکایت آن پاره دوز بخرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و بایشان بخوردی و گفتی باین خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را باندیشه زیادت مخراشید طعم این میوه همه سال جزاین نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری — مطمئن برپاره دوزی رای وی
باخمیده پشتی از بار عیال — داشت مشتی طفلکان خرد سال
بود بر دلق معاش خویشتن — روزوشب نوپاره دوزیوصله‌زن
چون رسیدی میوهای سال نو — خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل — آمدی هم جیب از و پرهم بغل
پیش ایشان ریختی آنرا دلیر — تا بخوردندی همه‌ز آن میوه‌سیر
بعدازآن گفتی که ای افتادگان — برفراش محنت و غم زادگان
گرفتد صدبارازین میوه بچنگ — جمله‌رااینست طعم وبوی‌ورنگ
ترک آزو آرزومندی کنید — طبع را مایل بخرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقرپست — بیش ازینم بر نمی آید ز دست

دربیان آنکه امضای عزیمت برترک گناه در مشیت حقست سبحانه اگر امضاء کند شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

توبه چون‌شیشه‌قضا آمد چوسنگ — شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا باتوبه آید سازگار — توبه را باشد بنای استوار
ور نیاید سازگار او قضا — خوش نباشد جز بحکم اورضا
توبه ده توبه شکن هردو قضاست — نسبت‌این را بخودکردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی — ورنه عاصی وار راه عذر پوی

توبه‌ازماضی پشیمان گشتن‌است — وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندر استقبال هم — بر معاصی با شدت اقبال کم
گر بفرض این عزم تو نایددرست — اختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح آن غافلمباش — گرچه افتادی بگل در گل مباش
عزم میکن کز گنه باز ایستی — جاودان با توبه دمساز ایستی
بوکه فضل حق بره بازآردت — یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می‌پرست که بمراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز بر جام لب نیاوردم که‌هرگز بر عزیمت آن بوده باشم که جام دیگر آلوده کردم

می پرستی رو براه توبه کرد — وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند — و آمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیدهٔ از وی سئوال — کای نهاده پا بسرحد کمال
سالها در کار می بشتافتی — این کرامت ازچه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام می بلب — می نهادم بهرشادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز — دست خود آرم بجام می فراز
غیر این معنی نگشتی در دلم — کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیت مرا توفیق داد — صد در راحت بروی من گشاد

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده پسندیده

چون رسیدم‌شب بدینجاازینخطاب — در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز — پاك وروشن‌چون ضمیراهل راز

نی زبادش گرد راه انگیزشی … نی بخاکش آب را آمیزشی
بود القصه رهی بی گرد و گل … من در آن رگام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاه پرخروش … از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاووشان دلم ازجا ببرد … هوشم از سر قوتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند … آمد اندر چشمم ایوان بلند
چون شتابان سوی او بردم پناه … تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والد شاه ز من … آن بنام وصورت وسیرت حسن
بار گیری چرخ رفعت زیر ران … رخ فروهشته چومهر و مه بران
جامهای خسروانی در برش … بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی‌من‌عنان خندان وشاد … برمن از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من‌رسید آمدفرود … بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش‌شدم‌ز آن‌چاره سازیهای‌او … شاد از آن مسکین نوازیهای او
درسخن بامن بسی گوهر فشاند … لیك ازاینها هیچ درگوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم … از خرد تعبیر آن درخواستم
گفت‌این لطف ورضاجوئی‌زشاه … بر قبول نظم من آمد گواه
یکنفس زین گفت‌وگو منشین‌خموش … چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را … چون قلم بستم میان تحریر را
بو کزان سرچشمهٔ کین‌خواب‌خاست … آید این تعبیراز اینجا نیزراست

حکایت تعبیر کردن معبرخواب آن ساده مرد را برسبیل سخریه و استهزاء وراست شدن آن تعبیر بی شایبه تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبر سادهٔ … از ره عقل و خرد افتادهٔ
گفت‌دیدم صبحدم‌خودرا بخواب … در رهی‌سر گشته ویران وخراب
هر کجا از دور دیدم خانهٔ … بود بی دیوار و در ویرانهٔ

چون نهادم در یکی ویرانه پای — کرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز — کای گرانمایه ز گنج کنت کنز
آهنین نعلین اندر پا فکن — سنگ بر خارا شکاف کوهکن
هر زمان میکش بیك ویرانه رخت — پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه بخاك — کن بناخنهای دست آنرا مغاك
چون دهی آنخاك را از ینسان شکست — شك ندارم کافتد گنجی بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد — رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در جست وجو نابرده رنج — در نخستین گام پای او بگنج
صدق میباید بهر کاری که هست — تافتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدقت اندك تاب و پیچ — جست وجوی تو همه هیچست و هیچ

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و آبسال

شهریاری بود در یونان زمین — چون سکندر صاحب تاج و نگین
بود در عهدش یکی حکمت شناس — کاخ حکمت راقوی کرده اساس
اهل حکمت یك بیك شاگرد او — حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چو دانست قدرش را شریف — ساختش درخلوت صحبت حریف
جز بتدبیرش نرفتی نیم گام — جز بتلقینش نجستی هیچ کام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد — قاف تا قافش همه تسخیر کرد
شاه چون نبود بنفس خود حکیم — یا حکیمی نبودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست — کم فتد قانون حکم او درست
خالی از نعت نشان عدل و ظلم — فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجای عدل کار — عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب — چشمه سار ملك دین ازوی سراب
نکتهٔ خوش گفته است آن دوربین — عدل دارد ملك را قایم نه دین
کفر کیشی کو بعدل آید فره — ملك را از ظالم دیندار به